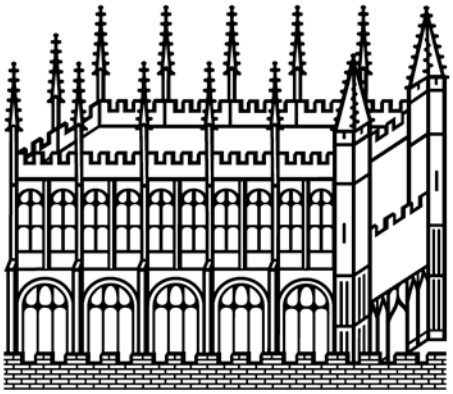

Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.







مرد ار چه بعقل ناتوانست | در شستن عیب خویش دانا ست | گاوی که زبان او درشت ست | سوهان درشتهای پشت ست
سگ نیز برای راحت خویش | لیسد بزبان جراحت خویش | آخر نه سگم که پیر مردم | خاصه که چنین شکار کردم
چون من بسگی نمردم اقرار | تو پیری خویش را نگهدار | این آهوی شیر گیر من باد | تو آهوگیران عالم آزاد
از شکر خدای خوش کنم کام | کاغاز صحیفه شد بانجام | شش شش شمار از سی و هشت | جمله دو هزار و شش صد و شست
نامش که ز غیب شد مسجّل | مجنون لیلی ز عکس اول | تاریخ ز هجرت انچه بگذشت | سالش نو دست و شش صد و شست
هر کو نکند بطبع قابل | از بعد نوشتنش مقابل | تا بیتی ازین میان کند گم | کم باد گهی خلاصش از غم
امید که هر خرد پناهی | از چشم رضا کند نگاهی | ز انکس که نگه کند بتمکین | انصاف طلب کنم بتحسین
یارب که من سیاه نامه | کار استم این ورق بجامه | هر چند بداند این شمارم | چشمم از تو بجز بهی ندارم
شعر ار چه صلاح کار دین نیست | بروی ز شریعت آفرین نیست | این نامه سزای آفرین باد | انشاء الله که همچنین باد

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین آوان هنر اقتران و زمان میمنت توامان که حسن سلمای علم و جمال عذرای هنر را روز بازاریست مشتریان یوسفستان ذوق و شوق زلیخا کردار از اطراف امصار هجوم آورده نقد جان بخواهش رونمای **لیلی مجنون** شاهنشاه ملک خوش کلامی پنج نوبت نواز شهرستان بلند نامی حضرت مولانا خسرو بکف می دارند بنا بر علیه نسخهٔ موصوف که از خمسهٔ خسرو و درشش جهت بشیرین کلامی عدیل و نظیر خود نمیدارد بتصحیح مهما امکن بار سوم در مطبع نامی منشی **نول کشور** واقع دار العلم لکهنؤ در ماه دسمبر ۱۸۸۶ع مطابق ماه محرم ۱۳۰۴ هجری بجلل طبع حلی بند و هر هفت شده زیب آغوش عشاق جهان گردید آرایش ده عرائس دو عالم در نظر نظارگیان علم دوست جلوهٔ استحسان دهاد بمنه وکرمه

زندست بمعنی اوستادم / در نیست منش حیات دادم
احسنت زهی سخنوری چست / کز نکته جان عالمی شست
میداد چو نظم نامه را پیچ / باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که بر آب او خسی نیست / محتاج ستایش کسی نیست
انصاف مرا سزاست باری / کز هیچ کنم چنین نگاری
او زان همه فکر گوهر آرای / ننهاد ز یک روش برون پای
صد طرز سخن چو شکر و شهد / ننمود مگر به مثنوی جهد
نو کرد بیک فنی نشانه / چون یک فنه بود شد یگانه
دانا که در خرد گشاید / آن کار کند که نیکش آید
گازر که بکار خود تمام ست / بهتر ز حریر باف خام ست
لنگی که برقص شد سبک خیز / هنگامهٔ خنده را کند تیز
کوری که کند گهر شناسی / بازی خورد از دم قیاسی
آن گنجه فشان گنجه پرورد / بودست بدین متاع در خورد
باری نه بدل مگر همین بار / کاری نه دگر مگر همین کار
وانگه ز جهان فراغ جسته / وز شغل زمانه دست شسته
کوشش همه در سخن سگالی / خاطر ز هر التفات خالی
گنجی و دلی ز وحشت آزاد / آسودگی تمام بنیاد
از هر پاکی و نیک نامی / اسباب معاش را نظامی
بی جستن پای کام در دست / میگوی سخن چو کام دل هست
چندین سبب مراد باهم / چون ماند از آن سخن مرا هم
مسکین من مستمند بی هوش / از سوختگی چو دیگ در جوش
شب تا سحر و ز صبح تا شام / در گوشهٔ غم نگیرم آرام
باشم ز برای نفس خود رای / پیش چو خودی ستاره بر پای
تا خون نرود ز پای تا سر / دستم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند منت داد / وان رنج که من برم همه باد
چون خر که علف کشد بزاری / ریزند جوش دلی بخواری
گر از پس هفته زمانی / یابم ز فراغ دل نشانی
سهل ست بفرحتی چنان تنگ / کاونده چه رو برآرد از سنگ
ممدوح خجسته را کنم یاد / تا رغبت سینه را دهم داد
بخت اینکه سخن سبک عنان ست / کان در دل و گنج بر زبان ست
کلکم که سرش زبان غیب ست / گنجینه گشای کان عیب ست
آواز دهد چو در روانی / لبیک زبان دهد معانی
از جستن نظم گرم رفتار / دلالهٔ فکر مانده بیکار
تا چند ان شغل خاطر آشوب / چندین بر بود هم ز یک چوب
گر از تگ و پوی آب و نانم / بودی قدری خلاص جانم
رو پیش کسی که از چنین در / آفاق چگونه کرد می پر
با این همه هر که بیند این گنج / معلوم کند حد سخن سنج
انصاف من از تو ندهی ایدوست / خود نافه کند حکایت از پوست
در تو به بهانهٔ سپاسم / من قیمت لعل خود شناسم
در تو نکنی بآفرین شاد / من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد را / لیسد بزبان خویش خود را
گو به بزبان نه خار دارد / گو شانه سینه خار دارد

ارزانی گوهر گران خیز / کرد از همه سو خرنده را تیز
ابر فلک آستین گشاده / نه بحر در آستین نهاده
انجم که گشاده تحفه دیدند / درے بستاره خریدند
باقی که نداشت قیمت ایام / آمد قدرے به مشتری وام
از غلغل این سرود بی لحن / پا کوفت فرشته در نهم صحن
می خواست بسی دل هوس باز / کز گفت قدیم تو کند ساز
بیرون دهم از دم درونی / یا جادو رفته هم فسونی
پی بر پی او چنانکه دانم / گفتم قدمی زدن توانم
از شیوهٔ خود رمیده گشتم / تسلیم همان جریده گشتم
چیدم به قلم نمونه پیش / بردم ز میان تکلف خویش
آرایش پیکر معانی / بستم بسلامت و روانی
کان مایه که صنعتی بود خام / از شیوهٔ من برون برد نام
چشمی که دلی برد بتاراج / دانی که به سرمه نیست محتاج
در وسمه کنی برابر و زشت / چون سبزهٔ تر بود بر انگشت
زان سکه که مرد پر هنر داشت / به زین نتوان نمونه برداشت
گر خود بزلال من شدی غرق / ممکن نشدیش در میان فرق
زین بیش تفاوتی ندانم / کان از دل اوست وین ز جانم
مردم که بزاد توامانند / هم هر دو بیکدگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست / یک نوع تفاوتی درو هست
کلک ار چه کند دو نقطه پرکار / هم بیش و کمی بود بمقدار
نقاش که پیکری نشان کرد / دیگر نتواند آنچنان کرد
مانی که قلمزن خیال ست / مانند و نبشتنش محال ست
مقصود من از بیان این حرف / طرز سخن ست و صرفه صرف
کاقلیم کسان بزهرهٔ شیر / زینسان نتوان شد به شمشیر
هر چند که این خط مسلسل / مولی نبود ز حرف اول
دانم به یقین که حاسد خس / پشمینه رقم کند بر اطلس
ای آنکه ببد نهی مرا نام / وز غورهٔ خویش خوش کنی کام
از من نظرت به چشم سوزن / واندر دف تو هزار روزن
غربیل سپر کنی چو در جنگ / زخم آوردت ز صد در آهنگ
گر ما ز هنر تهی میانیم / باری تو بگوی تا بدانیم
ار دعوی این خیال سنجی / ناگفته بلاف تا نرنجی
نبود چو فسانهٔ تو نامی / بیهوده چه لافی از نظامی
گفتی دم اوست مرده را زیست / این زان ویست زان تو چیست
گر زان قدح آری آب خوردم / بی گفت تو اعتراف کردم
لیکن تو هم ار بود متاعی / بگشاد دکان خود فقاعی
صد رحمت ایزدی بران مرد / کز کیسهٔ خود دهد جوان مرد
بر نسیه بود قباله دادن / از خوان کسان نواله دادن
من کرده ام این دغل شماری / تو نیز بیار تا چه داری
دانم که بچاشنی این شهد / گوئی دو سه حرف را بصد جهد
لیکن نرود جنیبت لنگ / پویان و دوان هزار فرسنگ
زان کرده ام این نوای خوش ساز / تا گوش زمانه را کنم باز
ذوقی که درین دم حیات ست / هم میرهٔ اولین نبات ست

شد جان پدر زجان او شاد — لیکن غم او بجانم افتاد — ای مونس و یاور غم تو — نازد که زجان خورم غم تو
بی مونس و بی رفیق و بی یار — چونی ره چه میکنی دران غار — بودی زتوان بلے تر ازو — بازوی من و توان بازو
رفتی و توان زبازدم رفت — نقد شرف از ترا زدم رفت — خواهم که به جستنت شتابم — جویم ولے از کجاست یابم
بسیار شبی بشاد مانے — آید بصبوح کامرانے — تا عاقبت آن می طرب زاے — یکبار در و فگند مرت از پاے
دوران که قدح لبالبت داد — در خورد نشستن شبت داد — چه شد که تنک شراب گشتی — پیش از دگران خراب گشتی
خویشان که زخویش سیر کردند — لختی بکشش دلیر گردند — کو شند اگر چه در جدائے — زینسان بزنند آشنائے
بنمای رخ این چه روی تابیست — بیدار شو این چه دیر خوابیست — گر تنگدلی این رخ خرابم — باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران تاب — خوش خفته تو با برادر خواب — دوری همه گر چه کوب پشت است — دوری زبرادران درشت است
فریاد کنم زجان ناشاد — فریاد که نشنوی تو فریاد — هر دم خورم از فسوس خارے — خود نیست چو من فسوس خوارے
هر نیم شبی و صبحگاهی — از حسرت تو برآرم آهے — چون تو نکنی بسوی من راه — از آه چه خیزد دم همان آه
دانم که بدین شغب فزائی — زانجا که تو رفته نیائی — لیکن چه کنم که ناشکیبم — خود را به بهانه مے فریبم
ای درد تو هم طویله من — حال تو برون زحیله من — در خاک نه زان نمط شدی گم — کانی بنظر زجهد مردم
غربال دل ار چه خاک بیز است — دریافتنت به رستخیز است — نانی چو بگیرد شتم فراچنگ — از بی گهری بدل نهم سنگ
سنگین کنم این دل پر آتش — کاتش باشد بسنگ خورد خوش — در سینه نهم بسوگوارے — غمهای ترا به غمگسارے
نامت تو بصبر کردن دل — طومار کنم بگردن دل — نقشت تو بدل نگار سازم — از یاد تو یاد گار سازم
آیم بتو چون شکسته رائی — خوانم به شکستگی دعائی — دعوت چو در امید گیرد — امید بدیده در پذیرد
هم تو ز نصیب آنچه دانی — بفرست نصیبم انچه دانی — روح تو که باد دور از آذر — باشد چو رفیق روح مادر
شاید که باتفاق فرخ — آرند به رحمت خدا رخ — گویند بهر سکون و سیرے — ایمان مراد عاے خیرے
مومن چو شمارد م الی الله — یارب که برحمت گنه شوے — از گرد گنه بشوی شان رو
بخشائیش روزگار شان کن — می داد بجلد شان فراهم — نوبت چو بمن رسد مرا هم
چون گنج گهه کشاد بختم — در خاتمهٔ کتاب گوید — نو باده غیب گشت رختم

گیرم که شدی رمیده مستور — از سینهٔ من کجا شوی دور — ز انجا که نوازش فزون بود — گستاخی من زحد برون بود
آزرده دلم ز که رهٔ خویش — کازرده شدی ز من ز حد بیش — باین خجلی که روسیاهم — عذرت بکدام ردی خواهم
زان بی ادبی که پیش کردم — اینک ز فراق زخم خوردم — بر دل که صبورلیش سپر نیست — زخمی ز فراق صعب تر نیست
در زندگیت ز ردی عادت — غافل بدم از چنین سعادت — زین کایت هجر خوانده ام باز — سیدانم اگرچه مانده ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد — قدرے نشناسد آدمی زاد — دولت چو جهان ز دست بربود — مالیدن دست کی کند سود
نعمت چو حضور سهل چیزیست — هرگه که ز دست شد عزیزیست — مردم که نیوفتد ببستی — کی داند قدر تندرستی
نشناسد مرد قدر خویشان — تا دور نیوفتد از ایشان — آنکس شرف حضور داند — کز ذوق حضور باز ماند
آید چو غم حضور در پیش — آنکس که غریز تر غمش بیش — هر لقمه که خوشتر ست دولش — باشد بقیاس آرزو خویش
بنود بخورش چو میل چندان — حلوا جگر ست زیر دندان — ذات تو که خط جان من بود — پشت من و پشتبان من بود
رفتی و ز پشت من توان رفت — بی پشت شدم چو پشتبان رفت — نام تو ز نقش دولت انباز — هم دولت بنده بود و هم ناز
با ناز نه ماند دولتم حفظ — ناز از چه کنم چو دولتم خفت — نی نی که ترا چو نام زنده ست — خود دولت من همان پسنده ست
نام تو پناه خویش سازم — تعویذ کلاه خویش سازم — نی نام که مونس غم ست آن — بل نائب اسم اعظم ست آن
روزیکه لب تو در سخن بود — پند تو صلاح کار من بود — امروز نیم بمهر پیوند — خاموشی تو همے دهد پند
لیکن سخن تو گر بود هوش — از هوش توان شنید در گوش — غافل چو منی که نیست هوشم — کے پند تو ره برد بگوشم
زانجا که بزرگانی خوب — بردی رقمے ز غیر مغضوب — اکنونت گمان برم که ناکام — در خورد عمل بود سرانجام
گر هیچ رواج کار یابی — در پردهٔ قدس بار یابی — یاد آر به حضرت رفیعم — خوشنودی خویش کن شفیعم
دانم که تو در بهشت جاوید — رخشنده تری ز ماه و خورشید — چونست بر تو همسر من — فرزند تو و برادر من
قلاع که مرا ز حق تبارک — بودست چو نام خود مبارک — از اوج وفا کبوتر پاک — هم کاکب من ز برج افلاک
فی فی غلطم که در سوارے — شاهین دلاور شکارے — در معرکه اژدها نظیرے — در مستی باده شیر گیرے
رو از همه سو برزم چون تیغ — تیغ از همه رو چو برق در میغ — آئین غذا تمام کرده — دولت لقبش حسام کرده
در حمله درست چون پدر شیر — فی همچو من شکسته شمشیر — چون حرف پدر همه ز بر کرد — هم عزم ولایت پدر کرد

صبحش بنگر که هست دلخواه | باشد دم گرگ دام روباه | خندید بدین آسمان بلایت | بس خنده که آن زخشم نایت
چون شد بده تو شیر بدخوی | دست از ده خود بخون بشوی | دزدی که زر کوتوال باشد | در قلعه درون چه حال باشد
خازن چو کند خزینه تاراج | گنجینه بقلب زن چه محتاج | این کهنه رباط عبرت اندوز | راهی ست که میروی شب و روز
هر دم که زنی تو گاه و بیگاه | گامی ست که می زنی درین راه | باتاختن بدین روانی | پیداست که چند زنده مانی
بس خرصفتان که در اقامت | بستند طویله قیامت | زین مرحله چون برون جهیدند | رفتند چنانکه پس ندیدند
خام ست که در سرای پرسوز | جا گرم کند برای ده روز | در نخچه غرور ورنه گنجد | طوفان به تنور ورنه گنجد
بگسل ز وفای مادر خاک | گو بچه خویش را خورد پاک | گفتی که مراست این زر و مال | نیک ست اگر آیدت بدنبال
گنجی که دل تو شاد دارد | بنگر چو تو چند باد دارد | خوش دل شدنت چو کودک از قند | زین مرده مرده رنگ تا چند
از لب نفسی رسیده گیرت | وان زه بکسان رسیده گیرت | بر هیچ مبند دل که هیچ ست | هیچ ست دمی که هیچ هیچ ست
چون برگره تهی دهی هیچ | چون باز کنی چه یابش هیچ | چندین چه دوئی ز بهر خانی | خاک ست خزینه در مغانی
این شیشه که می برنگ دارد | زانکس شکند که سنگ دارد | ماتمکده شد جهان نهان نیست | ماتم زده کیست کز جهان نیست

در مرثیه مادر و برادر خود که نامش حسام الدین بود میگوید

زان جمله نهم یکی درین سوز | از روی ز خویشتن بدین روز
کامسال دو نور بر ز اخترم رفت | هم مادر و هم برادرم رفت
یک هفته ز بخت خفته من | گم شد دو مه دو هفته من | هجرت ز دو سو کشید کینه | در هرم بد و تیر دو خت سینه
بخت از دو شکنجه داد پیچم | چرخ از دو طمانچه کرد هیچم | ماتم دو شد و غم دو افتاد | فریاد که ماتم دو افتاد
حیف ست وداع چون منی را | یک شعله بس ست خرمنی را | یک سینه دو یار بر نگیرد | یک سر دو خمار بر نگیرد
از یک لگد آنکه رخت ریزد | دوم ز پیش چگونه خیزد | این دل که دو سو همی گراید | گر شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دلم از دو تیغ خوردن | وز ناله همچو تیغ خوردن | چون مادر من بزیر خاک ست | گر خاک بسر کنم چه باک ست
ای مادر من کجائی آخر | روی ار چه نمی نمائی آخر | خندان ز دل زمین برون آی | بر گریه زار من ببخشای
راندی به بهشت کشتی خویش | رو تافتی از بهشتی خویش | هر جا که ز پای تو غبار ست | ما را ز بهشت یادگار ست
شیر زنده جزو من ز تقدیر | آمیخته خون تست با شیر | مهری که به شیر شد فراهم | تا جان نرود کجا شود کم

او از سر پنجه بی خبر بود / پنجش به شکنجهٔ دگر بود
با هم شده بود پوست با پوست / پرواز نموده دوست با دوست
کردند نخست آزمونش / از جان رمقی نداشت خونش
بازو که حمائل صنم گشت / از هم نگشاد بسکه خم گشت
افتاد بمغز شان غباری / گویا ز جدا کنند یاری
پیری دو سه از بزرگواران / گفتند به چشم سیل باران
کاین کار نه شهوت و هوایست / سری ز خزینهٔ خدایست
ورنه بهوس کسی نجوید / کز جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسیکه از دل پاک / در راه وفا چنین شود خاک
وصل ارچه بر اهل دل وبالست / وصلی که بود چنین حلالست
نفسی که نباشدت هوا رام / رامش ز کجا شود دد و دام
گر عاشقی این مقام دارد / تقوی بجهان چه نام دارد
تا هر دو نه در مغاک بودند / ز آلایش نفس پاک بودند
وامروز که شهر بند خاکند / پیداست که خود چه گور پاکند
اولی بود از چنین نشانی / پاکیزه تنی بپاک جانی
در هم مکنید حال زیشان / در گردن ما وبال ایشان
از سوز دل آن حکایت زار / کرد آن همه را درونه افگار
کردند بدرد اشک ریزی / بر هر دو فتاده خاک بیزی
زان روضه که در گذار گشتند / گریان سوی خانه باز گشتند
ز افسوس زدند نعره چون کوس / خود حاصل عمر چیست افسوس
تا آنکه جهان دهد بقائی / هیچ ست چو نیستیش وفائی
عمر ارچه بر آدمی عزیزست / عمری که چنین بود چه چیزست
این عمر که روی کس نه بیند / چون باد رود که پس نه بیند
نقد شده چون توان ستد باز / ما ساده دل و فلک دغا باز
هر دم بگمان کینهٔ خویش / تیری کشد آسمان بدکیش
منگر که بدیگری کشاید / کز وی چو گذشت بر تو آید
از وی که جهد که گاه نخچیر / دوزد همه خلق را بیک تیر
آنرا که بود بمرگ بنیاد / از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس مکن خوشی فاش / این کار بنوبتست خوش باش
گیر در ره تو اجل نهانی / گر ره ندهی بخود تو دانی
غافل مشو از جوانی خویش / می ترس ز خصم جانی خویش
موی سیهت که تیره رنگست / از عاریت زمانه رنگست
ناخوش بود آن عروس طناز / گر زیور عاریت کند ناز
این چشمهٔ خور که آب جویست / از موی سیه خضاب سویست
این شب که تراست عشرت آموز / تا چشم بهم زنی شود روز
هر مه مه نو بر آسمانست / ماهی گیری به نیمه شست
از نیم و تمام هر چه هستند / از نیمهٔ شست او بترسند
چرخ ست خراس آسیا رو / چه کهنه چه خود در آسیا جو
صرصر چو زند ببوستان گام / هم پخته فتد ز شاخ و هم خام
آتش چو به شعله بر کشد سر / چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان مبین که تیزست / کان جمله متاع رستخیزست
شامش منگر که هست خندان / کو تیغ نمایدت ز دندان

بی منت دیده روی بینیم / بی زحمت لعل بوسه چینیم
بی پردهٔ خلق جلوه سازیم / بی طعنهٔ خصم عشق بازیم

آن دست که از جهان بداریم / در گردن یکدگر در آریم
همخانه شویم موی در موی / همخوابه شویم روی در روی

زین خواب دراز بی ملامت / سر بر نکنیم تا قیامت
پوید بخزینه پاک با پاک / ماند به خطیره خاک با خاک

باید لحدی به تنگی آراست / تا هر دو جسد یکی شود راست
گر فرجه خاک تنگ مایه است / بستان عدم فراخ سایه است

نیود من خسته را درین شور / خلوتکدهٔ نکوتر از گور
نی از شغب مزاحمان جوش / نی بانگ رقیب در بناگوش

نی عربدهٔ فسرده جانان + / نی سنگ ملامت گرانان
نی بینش دیده بان بافسوس / نی دید کسی ز چشم جاسوس

افتاده دو یار داغ دیده / زان غم باجل فراغ دیده
ای کامدهٔ بطعن مجنون / مردت خوانم گرانی اکنون

ای دشمن خنده زن ز حد بیش / میخند کنون ولیک بر خویش
وی دوست کت اشک در روانیست / نگری بغمم که شادمانیست

چندانکه ز بهر من زنی وای / در نوحه لیلی اندر افزای
هر گریه که بهر من کنی ساز / موج گهرش به لیلی انداز

موئی که کنی بمویهٔ من / بر یاد کمند زلف او کن
در ماتمم ار بسر کنی خاک / از شارع آن جنازهٔ پاک

بر من چو دعا دمی درین غم / نی از سوی من که سوی او دم
عفوی که بخواهیم ز درگاه / نی از پی من که بهر او خواه

در توشهٔ من گه نمک بیز / از چاشنی غمش نمک ریز
حلوا که فرستیم پیاپی / نام لب او نویس بر وی

زن بوسه بخاکش از حد افزون / گو کین برسان بخاک مجنون
راه ار چه قیامتست سویش / در دم زدنی رسم بکویش

زین پا حد راه در نیابم / جان پای کنم برو شتابم
ای جان عزیز دل مینداز / کان جان عزیز یافتی باز

زینسان همه ره ترانه میزد / رقص خوش عاشقانه میزد
آنرا که درونه رنده وش بود / زین زمزمهٔ وصال خوش بود

وان کس که نداشت لذت درد / در گریهٔ زار خنده میکرد
خلقی بگمان که مرد بیهوش / از بیخودی آمدست در جوش

این در دل کس نکو بصد خواست / افسانه کهنه را کند راست
میرفت دران ترنم و تاب / تا خوابگه نگار خوش خواب

چون شد گه آنگه دور افلاک / در خاک نهد ودیعت خاک
گریان جگر زمین گشادند / وان کان نمک درو نهادند

مجنون ز میان انجمن جست / وافتاد بدخمهٔ لحد پست
بگرفت عروس را در آغوش / رو داشت بروی دوش با دوش

دو اختر سعد را بپاکی / افتاد قران ببرج خاکی
خویشان صنم ز سر آن کار / جستند بغیرت اندران غار

تا ساز کنند چشم خونریز / برگشته زنند خنجر تیز
چون دست به پنجه در زدندش / پیچاک غضب بسر زدندش

رنگین منگر گیای این کشت / کاول سمن است و آخر انگشت
همسایهٔ مرگ شد حیاتش / همشیرهٔ زهر شد نباتش
هر سرو گلی که روید از خاک / فردا همه هیزم است و خاشاک
ای آنکه چو غافلان بخوانی / تا دل ننهی بدین خرابی
هان تا نخوری فریب ایام / کانگه بروت که دادت آرام
این بر شده گنبد مدور / دارد دو در ار چه هست بی در
هر کس ز درش برون نشسته است / از ششدری زمانه رسته است
چون لیلی زار هفت پرکار / در ششدر گشت مهرهٔ مار
جانی که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشه با خویش
زین خانه که رخنه گاه دزد است / زادی که بری همانت مزد است
چون رفتنیم ازین گذرگاه / آن به که بریم توشهٔ راه
یارب چو بری ازین سوادم / زایمان درست بخش زادم
زین مرحله نیست هم هم کس / جز بدرقهٔ عطای تو بس
خوانندهٔ این خط کهن سال / زینگونه نمود صورت حال

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافتن

کان بت چو ازین سرای غم رفت / با همره عشق در عدم رفت
مادر که بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای ویلی
آهی ز جگر چنان برآورد / کاختر ز دمش فغان برآورد
افتاد ز غم چو خاک بر در / وز درد فگند خاک بر سر
از کندن بیخهای پر نور / میریخت بچشم مرد کافور
پرکالهٔ تر ز روی میکند / وز بهر سرشک جوی میکند
سر میزد و رخ کباب میکرد / ناخن بحنا خضاب میکرد
زان مشغله کش بروی میرفت / خونابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان بهم آمدند دلتنگ / رخساره ز خون دیده گلرنگ
کردند بدرد پیرهن چاک / دستار شرف زدند بر خاک
مجنون ز خبر کش وفادار / آگه شده بد ز زحمت یار
آزرده دل و جگر دریده / بر در بعیادتش رسیده
کامد ز درون در نفیری / وز خانه پدید شد سریری
لیلی گویان برادر و خویش / ایشان ز پس و جنازه در پیش
بردند برون جنازهٔ ماه / برخاست فغان ز کوچه و راه
یکجا شده مرد و زن فراهم / پروین و بنات نعش راهم
عاشق که نظارهٔ چنان دید / برداشت قدم که هم عنان دید
در پیش جنازه رفت خندان / نی درد نه داغ دردمندان
از دیده ره جنازه می روفت / میگفت سرود و پای کوفت
نظم از سر وجد حال میخواند / خوش خوش غزل وصال میخواند
کالمنة لله از چنین روز / کز هجر برست جان پرسوز
در بزم وصال خوش نشستیم / وز درد فراق باز رستیم
در گل نه ز تن سفال سائیم / بل غالیهٔ وصال سائیم
وصلی که درو ز قرب جانی / نی جان گنجد نه زندگانی
مردی که کشیده داشت بالین / از صحبت این تن سفالین
وقت است که خانه سازد اکنون / ریحان وی از سفال مجنون

تا با خود از آن مصاحب پاک / پیوند وفا برم ته خاک
چون نوبت آن شود که از تخت / لیلی به جنازه بر نهد رخت
گم کن قدری رقیب ما را / داد از ده آن غریب ما را
کاید چو شهان درین عروسی / لب تازه کند بفرق بوسی
در جلوهٔ من کند نظاره / وز سینه بر آورد حراره
از رخ بزمین شود زر افشان / وز گریهٔ تلخ شکر افشان
رنگین کند از جگر قبا را / خونین کند از نفس هوا را
مطرب شود از ترانهٔ سوز / قاری شود از نفیر دلدوز
از گریه روان کند درودی / وز ناله بر آورد سرودی
او نغمهٔ غم زند بنامم / من رقص کنان برون خرامم
آید قدری چو مهربانان / تا حجرهٔ خوابگاه جانان
وانگه بوفا چنانکه داند / همخوابه شود اگر تواند
در زندگی ار نبود کاری / در خاک بهم رسیم باری
گر آنچه که گفتی از یقین ست / بشتاب که وقت آن همین ست
اینک رخ اگر جمال خواهی / وینک من اگر وصال خواهی
سوزی زد و کالبد برانگیز / تن با تن و جان بجان در آمیز
رنج دو جراحت اندکی کن / خون دو شهید را یکی کن
گرچه از دم سرد مردم ایدوست / خون سرد نشد هنوز در پوست
با گرمی خونم آر در بر / پیوند بخون گرم بهتر
در دل نشود که بر من آئی / چون جان بدریچهٔ تن آئی
گیری کم دوست چون گرانان / جان دوست ترت بود ز جانان
از مردمی تو بر نگردم / زانروی که بیوفاست مردم
با آنکه کنند ناله و شور / نتوان پس مرده رفت در گور
با اینهمه من بمنزل خویش / خالی نکنم ز تو گل خویش
هر کس پی زندگان گزیند / کس روی گذشتگان نه بیند
چون خاک شود وجود پاکم / بر باد دهد زمانه خاکم
با باد صبا غبار گردم / گرد سر کوی یار گردم
گویند که گرد باد در دشت / جانی ست ز تن رمیده در گشت
من نیز بجان و هم گشادی / گردم بسرت چو گرد بادی
لیکن تو نه آن کسی که بیدوست / همخانهٔ جان شوی بیک پوست
بشتاب که سوی آن خرابی / همراه دگر چو من نیابی
عمریست که جان تو به غم بود / در جستن همره عدم بود
همره چه بود که جان چون نوش / همخوابه و همدم و هم آغوش
این راه دراز گاه و بیگاه / ز افسانهٔ غم کنیم کوتاه
چندان ز تو انتظار بردم / کاندر ره انتظار مردم
امروز که گشت جان سبک پای / من مرده و انتظار بر جای
دوری بنمای پیش از اینم / کز کتم عدم ره تو بینم
منشین که بساط در نوشتم / تو زود بیا که من گذشتم
گفت این سخن و ز حال برگشت / وز حالت خویش بیخبر گشت
جانش که میان موج خون رفت / مجنون گویان ز تن برون رفت
او رفت ز دهر عمر فرسای / وان کیست که خواست ماند بر جای
هیچ است جهان هیچ بر هیچ / دانسته نظر نکرد در هیچ

سوسن ز غبار سینه پر خار / کازاده و با چنان سر و کار
رخساره یاسمین زمین سای / پیمانه لاله باد پیمای

در زلزله سرورست خانه / چون مردم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاک بوسان / چون زلف خمیده عروسان

نسرین به لب زمانه خوردن / در شاخ بتازیانه خوردن
درهم شده جعد سنبل از باد / شانه طلب از درخت شمشاد

ناگه به چنین شگوفه ریزی / افتاد گلی برستخیزی
بلبلی که بهار عاملی بود / زد چشمه زندگی نمی بود

آتش زده گشت نوبهارش / وز آب برفت چشمه سارش
آن ریش کهن که در جگر داشت / جان برد که سوی جان گذر داشت

آن دل که شدش بعشق پامال / جان نیز روان شدش بدنبال
آمیخت بسرو نوجوانش / بیماری جان ناتوانش

شعله ز تنش چنان برآمد / کش دود ز استخوان برآمد
پهلو بکنار بستر آورد / سرپوش اجل بسر درآورد

گشتش تن گوهرین سفالین / از بستر رنج ساخت بالین
چشمش که همی بخواب در گشت / در بند غنودن دگر گشت

در آتش تب فتاد نعلش / یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش خوی تب روان بتعجیل / هم وسمه زرد نه شست هم نیل

گیسو ز شکنج ناز ماندش / نرگس ز کرشمه باز ماندش
شد تیره جمال صبح تابش / وافتاد بزردی آفتابش

تب لرزه بسوخت روی چون باغ / تبخاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم اندوه یار / یک جان بدو زخم شد گرفتار

در تلوسه چنان جگرسوز / میدید عقوبتی دو سه روز
چون شد گه آنکه مرغ دمساز / از بند قفس شود به پرواز

زان نکته که زد بجانش آور / بگشاد جریده پیش مادر
کای درد من انده نهایت / واندیشه من خراش جانت

زین غم که برای من کشیدی / آزرده شدی و رنج دیدی
ناچار چو خونم از تن تست / بار دل من بگردن تست

رنجی که نهند بر نهادم / لابد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا بود به صورت / آن کار ترا فتد ضرورت

در خوشه فتد چو آتش تیز / از وی تنه را چه جای پرهیز
هرگه که جگر خراش گیرد / قالب چه کند اگر نمیرد

تیمار مرا که پی فشردی / زحمت ز قیاس بیش بردی
وقت ست کنون که خیزم از پیش / زائل کنم از تو زحمت خویش

عذرت بکدام رای خواهم / مزدت مگر از خدای خواهم
چشمت پس ازین نمی مبیناد / بعد از غم من غمی مبیناد

بردار ز بستر هلاکم / وز آب دو دیده شوی پاکم
وز آتش سینه سوز عودم / بر بوی جگر رسان درودم

خونریز بروی مشکبویم / تا غازه تر بود برویم
گل زن ز جبین بروی خویشم / کافور فشان ز موی خویشم

چون از پی مرقدم نهانی / پوشی بلباس آن جهانی
از دامن چاک یار دلسوز / یک پاره بیار و در کفن دوز

بالاش بغار تنگ چونست / پهلوش بروی سنگ چونست
باکیست ز روز تیره رازش / چون میگذرد شب درازش
دارد بدگر خیال میلی / باهم بخیال روی لیلی
بشنید چو این سخن خردمند / بگشاد بآزمون دمی چند
گفت ای بوفا سرشته جانت / قاصر ز حدیث دل زبانت
آن یار که بهر اوست این گفت / دل زانده او نباید تا رفت
کز تو شده بود دور مهجور / دور از تو شده ز خویشتن دور
دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز به بیدلی بتو داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت / چون مرد هم آرزوی تو داشت
زان ره که گذشت بی جمالت / همره نشدش مگر خیالت
چون با تو نگشت دوش با دوش / با خاک سیاه شد هم آغوش
همخانهٔ عشق نازنین ست / همخوابهٔ رایگان زمین ست
بگرفت بخوابگه قراری / وز بیخوابی برست باری
هست از تو بخواب نیز بیتاب / می بیند خوابت اندران خواب
آنرا که برآمد از غمت هوش / هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی چو شنید این سخن را / در خاک فگند سرو تن را
میزد سر و دست پای بر خاک / چون مرغ بریده سر بتا پاک
گوینده نادرست چبان / از گفتهٔ خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری / پیوسته نگشت زخم کاری
رخنه که بدل شد و جگر هم / انباشته کی شود بمرهم
در تن چو رگ حیات بگسست / از حیله کجا گره توان بست
خوبان دگر که حال دیدند / از هر طرفی فرا دویدند
شوریدن حال برگرفتند / فریاد و نفیر برگرفتند
بیخویشتنش بخانه بردند / زانگونه بمادرش سپردند
شد پیرزن جگر دریده / زان تیره نفس نفس بریده
افتاده برو چو خس برابی / یا بر سر آتشی کبابی
نتوان ز جگر برید پیوند / دیدن نتوان خراش فرزند
آمد چو خزان بغارت باغ / بنشست بجای بلبلان زاغ

وفات لیلی در عشق مجنون و وصیت کردن او

رخسارهٔ لاله پر ز چین گشت / آئینهٔ آب آهنین گشت
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ / در ریختن آمد از سر شاخ
پر برگ شده زمین گلزار / چون مجلس مکرمان بدینار
ریزان گل و لاله شست در شست / مالیده چنار دست بر دست
هر سوی برهنه گلستانی / چون راه فتاده کاروانی
ز آسیب طپانچهای صرصر / غلطان بزمین شگوفهٔ تر
منقار کلاغ بر سر گل / مقراض شده بپر بلبل
خفته علم شگوفه در خاک / عباس شده درخت ضحاک
شیرازهٔ گل گره گشاده / هر سو ورقی برون فتاده
مانده همه غنچهای خوش بوی / از خندهٔ شکرین ترش روی
برگی که ز باد شد گریزان / هر گوشه دوان فتان و خیزان
نرگس که بخواب چشم بسته / از بانگ زغن ز خواب جسته

ز بیجان شده همچو مار ضحاک

سوسن

سوسن ز غبار سینه پر خار / کازاده و با چنان سر و کار
رخساره یاسمین زمین سای / پیمانه لاله باد پیمای
در زلزله سرو رست خانه / چون مردم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاک بوسان / چون زلف خمیده عروسان
نسرین به لب زمانه خوردن / در شاخ بتازیانه خوردن
درهم شده جعد سنبل از باد / شانه طلب از درخت شمشاد
ناگه به چنین شگوفه ریزی / افتاد گلی بر ستیزی
بلبلی که بهار عاملی بود / زد چشمه زندگی نمی بود
آتش زده گفت نوبهارش / وز آب برفت چشمه سارش
آن ریش کهن که در جگر داشت / جان برد که سوی جان گذر داشت
آن دل که شدش بعشق پامال / جان نیز روان شدش بدنبال
آمیخت بسرو نوجوانش / بیماری جان ناتوانش
شعله ز تنش چنان برآمد / کش دود ز استخوان برآمد
پهلو بکنار بستر آورد / سرپوش اجل بسر درآورد
گشتش تن گوهرین سفالین / از بستر رنج ساخت بالین
چشمش که همی بخواب در گشت / در بند غنودن دگر گشت
در آتش تب فتاد نعلش / یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش خوی تب روان بتعجیل / هم وسمه زرد و شست هم نیل
گیسو ز شکنج ناز ماندش / نرگس ز کرشمه باز ماندش
شد تیره جمال صبح تابش / وافتاد بزردی آفتابش
تب لرزه بسوخت روی چون باغ / تبخاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم اندوه یار / یک جان بدو زخم شد گرفتار
در تلوسه چنان جگرسوز / میدید عقوبتی دو سه روز
چون شد گه آنکه مرغ دمساز / از بند قفس شود به پرواز
زان نکته که زد بجانش آور / بگشاد جریده پیش مادر
کای درد من اندوه نهایت / واندیشه من خراش جانت
زین غم که برای من کشیدی / آزرده شدی و رنج دیدی
ناچار چو خونم از تن تست / بار دل من بگردن تست
رنجی که نهند بر نهادم / لابد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا بود به صورت / آن کار ترا فتد ضرورت
در خوشه فتد چو آتش تیز / از وی تنه را چه جای پرهیز
هرگه که جگر خراش گیرد / قالب چه کند اگر نمیرد
تیمار مرا که پی فشردی / زحمت ز قیاس بیش بردی
وقت ست کنون که خیزم از پیش / زائل کنم از تو زحمت خویش
عذرت بکدام رای خواهم / مزدت مگر از خدای خواهم
چشمت پس ازین نمی مبیناد / بعد از غم من غمی مبیناد
بردار ز بستر هلاکم / وز آب دو دیده شوی پاکم
وز آتش سینه سوز عودم / بر بوی جگر رسان درودم
خونریز بروی مشکبویم / تا غازه تر بود برویم
گل زن ز جبین بروی خویشم / کافور فشان ز موی خویشم
چون از پی مرقدم نهانی / پوشی بلباس آن جهانی
از دامن چاک یار دلسوز / یک پاره بیار و در کفن دوز

بالاش بغار تنگ چو نیست | پهلوش بروی سنگ چو نیست | با کیست ز روز تیره رایش | چون میگذرد شب درازش
وارد بد گر خیال لیلی | با هم بخیال روی لیلی | بشنید چو این سخن خردمند | بگشاد باز مون دمی چند
گفت ای بوفا سرشته جانت | قاصر ز حدیث دل زبانت | آن یار که بهر اوست این گفت | دل زاندوه او نباید تفت
کز تو شده بود دور مهجور | دور از تو شده ز خویشتن دور | دل را تبو داده بود آزاد | جان نیز به بیدلی بتو داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت | چون مرد هم آرزوی تو داشت | زان ره که گذشت بی جمالت | همره نشدش مگر خیالت
چون با تو نگشت دوش با دوش | با خاک سیاه شد هم آغوش | همخانه عشق نازنین است | همخوابه رایگان زمین است
بگرفت بخواب گه قراری | وز بیخوابی برست باری | هست از تو بخواب نیز بیتاب | می بیند خوابت اندر آن خواب
آنرا که برآمد از غمت هوش | هان تا نکنی ز دل فراموش | لیلی چو شنید این سخن را | در خاک فگند سرو تن را
خیز و سر و دست پای بجانش | چون مرغ بریده سر تپانش | گوینده نادرست پیمان | انگفته خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری | پیوسته نگشت زخم کاری | زخمه که بدل شد و جگر هم | انیافته کی شود بهم هم
در تن چو رگ حیات بگسست | از حیله کجا گره توان بست | خوبان دگر که حال دیدند | از هر طرفی فراد دیدند
شوریدن حال برگرفتند | فریاد و نفیر برگرفتند | بیخویشتنش بخانه بردند | زانگونه بمادرش سپردند
شد پیر زن جگر دریده | زان تیره نفس نفس بریده | افتاده برو چو خس بر آبی | یا بر سر آتشی کبابی

وفات لیلی در عشق مجنون و وصیت کردن او

نتوان ز جگر برید پیوند | دیدن نتوان خراش فرزند
آمد چو خزان بغارت باغ | بنشست بجای بلبلان زاغ
رخساره لاله بر زمین گشت | در ریختن آمد ارغوان شاخ
آئینه آب آهنین گشت | مالیده چنار دست بر دست
پر برگ شده زمین گلزار | غلطان بزمین شگوفه تر تر
هر سوی برهنه گلستانی | عریان شده درخت ضحاک
منقار کلاغ بر سر گل | از خنده شکرین ترش روی
شیرازه گل گره گشاده | از بانگ زغن ز خواب جسته
برگی که زباد شد گریزان | هر گوشه دوان فتان و خیزان

هر غنچه که جلوه کرد گستاخ | از رعشه باد سرد یخناک
ریزان گل و لاله گشت در دشت | از سیب طپانچهای صرصر
خفته علم شگوفه در خاک | مانده همه غنچهای خوش بوی
نرگس که بخواب چشم بسته

تا چند پری وش بهشتی / رانای بسراب دشت گشتی
گفتی غم ازان شکسته حالی / کردی بسخن درونه خالی

لختی ز هراس نقش بینان / در گوشه شدی ز هم نشینان
با سبزه ز دوست راز گفتی / با سرو غم دراز گفتی

هر مرغ که در هوا پریدی / مقنع ز نواش بر دریدی
شب چون سوی خانه باز گشتی / بازش غم دل دراز گشتی

چون شمع ز غم فسرده میبود / شب سوخته روز مرده میبود
روزی ز غم اندران زبونی / تنگ آمده زانده درونی

از کنج سرای آتش اندود / سرگشته برون شتافت چون دود
خوبان که بدند هم نشینش / گشتند بهمدمی قرینش

رفتند بهم بسی جمیله / در نخلستان آن قبیله
گه بر رخ یاسمین چمیدند / گه در ته شاخ گل خزیدند

هر سرخ گلی شگوفه پرورد / لیلی بمیانه چون گل زرد
هر غنچه گشاده لب بخنده / لیلی چو بنفشه سر فگنده

هر بت رطبی ز یار میخورد / لیلی ز زمانه خار میخورد
هر لاله ببوی مشک گشته / لیلی چو نهال خشک گشته

هر سرو ز جوی خانه می رست / لیلی ز سرشک جامه می شست
هر کبک روان بناز مائل / لیلی چو تذرو نیم بسمل

لختی چو دران بساط گل روی / گشتند میان سبزه جوی
از گرمی آفتاب سوزان / در سایه شدند نیم روزان

در انجمنی که رشک مه بود / یک سایه و آفتاب ده بود
شخصی ز موافقان مجنون / صافی گهری چو در مکنون

از سوز رفیق سینه پر داغ / میگشت بجلوه گاه آن باغ
بشناخت که آن بتان کدامند / هر یک بچه نسبت و چه نامند

در حلقه شان نمود میلی / شد در پی آزمون لیلی
کان باده که کرد قیس را مست / در لیلی ازان سرایتی هست

در گلشن آن بهار خندان / برداشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز قیس دلکش / میگفت چو شعلهای آتش

زان زمزمه جراحت انگیز / می زد بجگر زبانه تیز
خوبان چو نوای او شنیدند / در پرده جامه جان دریدند

زان نغمه شدند دور از آرام / چون آهو هند و اشتر شام
معشوقه چو نام یار بشنید / وان ناله جان فگار بشنید

شوریده ز جای خویش برخاست / ستر ادبش ز پیش برخاست
در پیش غزل سرای شد زود / رخساره به پشت پای او سود

گفت از سر گریه کای نکو روی / بیگانه نمای آشنا خوی
دانم که بدین دم نژندی / داری اثری ز دردمندی

زین نو غزلی که کردی آغاز / نو گشت مرا غم کهن باز
زان غمزده کین ترانه رانی / ما را خبری ده ار توانی

کز دست دل ستم رسیده / چونست میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد / بستر ز کدام خار دارد

همخانه او کدام مورست / همخوابه او کدام گورست
سینه بکدام داغ دادست / دیده بکدام زاغ دادست

گوینده این حدیث زیبا / این گونه نگاشت روی دیبا

رفتن لیلی با دختران بباغ و خبر وفات مجنون شنیدن بدروغ و رنجور شدن

کان زهره شب نشین بیخواب / چون در غم دوست ماند بیتاب

چون غمزدگان بدرد میبود / با ناله و آه سرد می بود

هر گریه که کرد موج خون ریخت / هر دم که زد آتشی برون ریخت

با سایه غم دراز می گفت / در پیش خیال راز می گفت

هر چوب ز نالهای دردش / زر چوبه شده ز رنگ زردش

هر روزن و در ز جلوه گاهش / تاریک شده ز دود آهش

هر غمزه که زد ز چشم بدکیش / خون ریخت ولی ز دیده خویش

چشمی که بگریه پیش میکرد / زان باده خمار بیش میکرد

بی وسمه کمان ابروانش / بی سرمه و نرگس روانش

از داغ غمش درونه خسته / داغ کلفش برخ نشسته

کلفش که سیاه خام کرده / نسبت بمهش تمام کرده

نی کلف که سایه به مهتاب / نی نی غلطم که سایه بر آب

غلطان همه شب شبی چو صد سال / پهلو پهلو چو قرعه فال

خالی شده از حلی جمالش / معزول شده ز جلوه خالش

از کوفتن رخ جمیلش / بر رخ بدل سپیده نیلش

زانروی که داد چرخ را نور / با آنهمه نیل چشم بد دور

مقنعه چو درونه چاک گشته / گلگونه فتاده خاک گشته

پیرایه زر چو سنگ مانده / آئینه چین برنگ مانده

گشته خم طره چو شمشاد / از زخم زبان شانه آزاد

بی خویش ز گفتگوی خویشان / وز طعنه چو زلف خود پریشان

غم را بدرونه بند می کرد / دل بر سر غم سپند میکرد

غم گرچه بگفت دردناکست / در سینه گرو زنی هلاکست

دل دوختن غم ار چه خونست / لب دوختن آفت درونست

گردد چو تنور بسته سرگرم / پولاد درشت را کند نرم

دیگی که درونه شد بجوشش / کف در دهن آید از خروشش

دشنه بجگر فرو توان خورد / سخت ست فرو خوردن درد

آنرا که بود بسینه جانی / خیزد ز جراحتش فغانی

مرده است که بی خروش باشد / نشتر خورد و خموش باشد

از گوشت تهی کنند خوان را / خوردن که تواند استخوان را

بیم ار نبود ز آخرین خواب / در دل چه سنان چه قطره آب

دل سوخته چون نهان کند راز / کش می تبرا و داشک غماز

آن خم که درون بود زلالش / بیرون گذرد نم از سفالش

گردم نزند لبش ز بیداد / رخساره سخن کند بفریاد

بیرون محک درونه باشد / عنوان ز غرض نمونه باشد

مشک ار چه بود بپوست خونش / بویش خبر آرد از درونش

کانون تو شد چو آتش اندود / همسایه تو بگرید از دود

آن کبک قفس نشین محبوس / بی حیله چو پر گسسته طاوس

از بند قفس چو آمدی تنگ / کردی بطواف وادی آهنگ

بر پشت جمازه سبک خیز / از حجره غم برون شدی تیز

تا نام تو بر زبان نیاید — در قالب مرده جان نیاید — نبهی بسر زبان ندارم — کین دل کند و من آن ندارم
پوشیدن غم زمن نخیزد — هر چیز که پر بود بریزد — زین پس مطلب ز من کفایت — کز دست برون شد این ولایت
پندار چه صلاح کار مردست — بد دل شدگان عشق دردست — زان سینه که عشق مجلس آراست — اندیشهٔ نام و ننگ بر خاست
آشکی که بعشق گرم پوید — از دل رقم صلاح شوید — پولاد کسی گداز کند خرد — رو شیشه درست چون توان برد
عشق اول کار دلنوازست — چون تافت عنان سخن دراز است — طوفان که سخن به ابر گوید — اول کف پای خلق شوید
چرخم زد و دیده خون روان کرد — با چرخ ستیزه چون توان کرد — فریاد که جان ز غم زبون شد — وز رخنهٔ دیده دل برون شد
آن تن که خمیده بود شکست — وان دل که بد اشتم شد از دست — سیلاب بلا در آمد از فرق — گشتیم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که می زنم بزم — بازار رحیل میکنم گرم — بر سوز دلم که رستخیز است — انگشت منه که شعله تیز است
من بی تو بدین سیاه روئی — بی من تو چگونه نکوئی — ای غنچهٔ تنگ خوئی چونی — وین دشمن دوست روئی چونی
چشم سیهت نباز چونست — خوابت بشب دراز چونست — در خون که می شوی بسیکخیز — بر جان که میکنی مژه تیز
از دست که باده میستانی — در بزم که جرعه می فشانی — گشتم بدرت چو خاک ناچیز — یک جرعه بریز بر سرم نیز
یاری که بمهر دلنوازست — ناگفته بداند آنچه رازست — نخشنده که آستین کشاید — ناخواسته بخشد آنچه باید
گل سرخ برنارسیده گستاخ — چون غنچه شود خود افتد از شاخ — آن وعده که داد بخت گمنام — کت از می لعل خوش کنم کام
آمد بمن آن شراب گلرنگ — لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ — از روی تو هر چه دید جانم — در روی تو گفت چون توانم
هر قطرهٔ خون بر ین رخ زرد — پندار که چشمه ایست از درد — از دیده رود چو جوی خونم — شیران به کشند بوی خونم
از شعلهٔ آه در دهانم — پر آبله بین همه زبانم — مارا بامان گر از تو ره نیست — تو غمزه زنی ترا گنه نیست
سیماب که خون بعشق ریزد — رحمت بدلش چگونه خیزد — شادی بر خت که غم کند کم — پیش چو توئی و آنگهی غم
در غم رسد از تو نیز شادم — وین شادی و غم همیشه بادم — مهر تو درستخوان من باد — درد تو روای جان و تن باد
مجنون چو بدین غم دل انگیز — از سینه برون زند آتش تیز — کوه از جگرش بخون در آمد — فریاد ز دشتیان بر آمد
هر روز بدین نیاز مندی — با خویش زدی دمی نرندی — شب تا به سحر ز صبح تا شام — یک لحظه دلش نکردی آرام
در دل غم دوست داشت تا مرد — وان لحظه که برد با خودش برد

زان زخم که در جگر رسیدش / خون از ره دیده میدویدش
لختی چو ز بیدلی فغان کرد / آهنگ نشید عاشقان کرد
از ناوک سینه سنگ می سفت / وین زمزمهٔ فراق میگفت

غزل گفتن مجنون در هوای لیلی

ما هیچ کسان کوی یاریم / ما سوختگان خام کاریم
جانی نه و با خضر در آبیم / نوری نه دیار آفتابیم
چون گل ز خوشی بخنده کوشیم / هر چند لباس ژنده پوشیم
گر از خز و پرنیان گدائیم / در زیر گلیم پادشائیم
جامه ز پلاس پاره دوزیم / خانه ز پی نظاره سوزیم
بی منت تاج سرفرازیم / بی زحمت دیده عشق بازیم
با شیر و گوزن هم عنانیم / با زاغ و زغن هم آشیانیم
در سایهٔ بوم جای روبیم / بر نغمهٔ چغد پای کوبیم
بی عبره تر از ده خرابیم / بی آب تر از بط شرابیم
گنجی ست غم اندرون سینه / یار است کلید آن خزینه
دل خسته و گریه خون ناب ست / هان گر هوس می و کباب ست
یارب چه خوش ست نالهٔ زار / خاصه ز درونه های افگار
ای آمده و گذشته ناگاه / بختم ز تو مانده دست کوتاه
تا در تن من نشان جان بود / مهرم ز دل تو بر کران بود
از حال من آنگه آمدت یاد / کافگند خلل غمم به بنیاد
بیمار که کوچ کرد جانش / چه سود گلاب و نار دانش
ناخوانده رسیدن این چه راز ست / ناگفته گذشتن این چه ساز ست
گیرم نه کنی شکر فشانی / کم زانکه به بینمت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد / می آئی یا برون خرامد
جز نیم دمی نماند حالی / باز آئی که خانه گشت خالی
تنگ آمده ام ز جان بدخوی / بیگانه چه می کند درین کوی
گفتی که صبور شو بدوری / دوری ز تو وانگهی صبوری
بنمای رخ چو یاسمینم / بنواز بشربت پسینم
عشق تو مفرح جهان ست / وین سوخته را هلاک جان ست
خیزم ز تو من دلم نخیزد / کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی و گر کنی ناز / اینک من و دل بهر دو دمساز
تیغم زن آستان مکن پاک / بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود به تلطفم دهی دست / یا خود بعقوبتم کنی پست
دل بر نکنم ز آشنائی / عمر ار نکند خلاف رائی
هر چند که آن رخ دل انگیز / بنشاند مرا بآتش تیز
از بندگی چنان جمالی / آزاد نیم بهیچ حالی
گنجینهٔ عشق شد وجودم / بی عشق مباد تار و پودم
آسوده مباد جانم آنروز / کز درد غمت نباشدم سوز
دل رفت که با غمت بر آید / تا زین دو کدام بر سر آید
گیرم خوش و شاد و نیکوان زیست / هیهات که بی تو چون توان زیست
بینم چو ترا بجان پر شوق / خود را بکنار گیرم از ذوق
چون باشد رغبت کنارم / چون طاقت دیدنت ندارم

گر تو دل شاخ شاخ داری / باری قدم فراخ داری
بازاغ و زغن چنانکه دانی / شرح غم خویش میتوانی
بیچاره من حصار بسته / در زاویهٔ عدم نشسته
کنجی و غمی نشسته چون کوه / زندانی تنگنای اندوه
گردم زنم از درونهٔ تنگ / ترسم که خورم ز بام و در سنگ
شبها که مه از افق برآید / مهتاب ز روزنم درآید
چشمم بستاره راز گوید / جانم غم رفته باز گوید
یاد تو چنان ز من برد هوش / کز هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یاد / باشم بهلاک خویشتن شاد
گر گرد زمانه بیوفائی / باری تو مکن که آشنائی
بر سینه لگد مزن که پستم / عصمت مطلب ز من که مستم
خونابهٔ آب دیده میریخت / دل هم سر خود گرفته بگریخت
جانیست نشانه گاه صد تیر / خواهیش گذارد خواه برگیر
گفتی که صبور باش و مخروش / این قصه دلم نمی کند گوش
ای دوست ز دوست دور بودن / وانگاه دل صبور بودن
چون من بهلاک جان سپردم / دور از تو ز دوری تو مردم
از آه تو گر بمه رسد دود / در خاک مرا کجا کند سود
تا جان ز تنم عنان نتابد / مشمار که دل خلاص یابد
خرکی رهد ار چه گشت نالان / تا سر ننهد بزیر پالان
هر چند ز بخت خود بجانم / هر جور که بینم از تو دانم
دامن که ز کهنگی بخندد / تهمت بزبان خار بندد
عشقت ز دلم که سر بخون زد / آزار فلک بمه برون زد
سوزن که ز پا برون کشد خار / با همسر خود شود به پیکار
ما نطع حیات در نوشتیم / تو دیر بزی که ما گذشتیم

حاضر شدن مجنون در غیبت لیلی و بیهوش شدن

گویند چنین فگند بنیاد / کان لحظه که زان غریب ناشاد
معشوق عزیز روی بنهفت / آن گشته بخواب بیخودی جفت
از زندگیش نهد اساسی / تا از شب تیره رفت پاسی
چون باز آمد رمیده را هوش / افتاد درونه باز در جوش
آن سایه آفتاب گشته / رو شسته بخون و آب گشته
غلطید بخاک چون گیائی / می زد بهلاک دست و پائی
میکند بصد شکنجه جانی / میزد به هزار غم فغانی
گوئی که بهول جان خود مرد / بر بستر ایمنی کشد درد
نی مرده نه زنده بود تا روز / چون نم زده مشعلی گه سوز
چون مرغ سحر شد ارغنون ساز / از موذن گو برآمد آواز
شد پردهٔ ظلمت از هوا دور / رو شست جهان چشمهٔ نور
آن خانه فروش کینه پرواز / آمد قدری بخویشتن باز
افتان خیزان ز جای برخاست / بگشاد دو دیده در چپ و راست
میگشت ولی خراش خورده / چون خستهٔ دود باش خورده

گریستن لیلی در عشق مجنون و غزل گفتن

از سوزش سینه آه می کرد | مه را بفغان سیاه میکرد | میزد شغبی چو غم رسیدی | میخواند چو بلبلان نشیدی
چون خسته شد از غم جگرسوز | خود را بوبال من گرو کرد | با این شب تیره جگرسوز | گفت این غزل از درون پرسوز
باز غم عشق در سر افتاد | از سینه گذشت در سر افتاد | چون موج درونه بر سر آورد | نبیاد صبوریم بر افتاد
باز بهوس گرفت دامن | آتش بدرونه چند پوشم | گویند که تا کی از در و بام | کز عقل نشان نماند با من
باز این دل خسته درد نو کرد | افسانه شدی بهر زبانی | بی درد که فارغ ست و خندان | بر بست بروی من در روز
دودیکه ز شوق در بر افتاد | او را چه خبر که بیدلی چیست | با هر که غمی دهم برون من | طوفان ز تنور سر بر آورد
طاقت بر سید چند جوشم | از خجره غم برون نیایم | اکنون من چه کنم حجاب آرم | گه نامه دهی وگاه پیغام
آلوده شدی بهر دهانی | از پرده دری چه باک باشد | در مجلس عشق جام خوردن | کی داند حال دردمندان
غافل که همیشه بیخبر زیست | گو خلق کنند سنگ سارم | شوریده که فرق حال باشد | داند غم من دلی نه چون من
گیرم که بود بپرده جانم | دارد بیقین نشانه ز سنگ | هر سر بشسته در قبیله | کافتاد ز چهره برقع شرم
آنرا که درونه چاک باشد | مجبوس بلا چو لعل در سنگ | هر کبک دری ز تیز گامی | دانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم | چون مرغ قفس بمانده در بند | بیوند ز دوستان گشاده | رسوا شدنش جمال باشد
دیوانه که میگریزد از سنگ | از طعنه دشمنان نترسد | کاغذ چو شود نشانه تیر | با محرم خویش هم طویله
مسکین من مستمند دلتنگ | از لطمه کجا خلاص یابد | عاشق که ببر یتیغ شد خم | خبر خوردن زخم چیست تدبیر
الا که من گسسته پیوند | گر تیغ کشد و گر زبانم | از زخم زبان کجا خورد غم
آن کو ز هلاک جان نترسد | ز ین پس من و یار مهربانم | باری بر هم ز دست بیداد
دف هر طرفی که رو بتابد | راحت بود دش گل بریدن | افتاد چو دیش ناقه در دل | دانی که دواش چیست بسمل
ز ین سر که بر آن قدم نساید | از تن اگرش برند شاید | ای دوست که بی منی و با من | آتش زده باتوئی و با من
چون شعله بخرمنی دهد نور | بیگانه نظاره بیند از دور | افتاده که سیل در ربودش | زافسوس نظارگی چه سودش

از عشرت آن دو مست بی جام / در رقص درآمده دد و دام
هر خار کشیده دور باشی / میکرد بچشم بد خراشی
سلطان به نیرنگ جنیبه رانده / لشکر به یتاق باز مانده
تیهو به عقاب راز گفته / یوسف به کنار گرگ خفته
جولان زده آهوی به نخچیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
صیاد که تیر بی حد انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بط فربه بود و جره ناهار / طرفه که نداشت چاشنی کار
بی زحمت رشته در شده جفت / الماس شکسته لعل ناسفت
شکر به قمطره ماند در بند / طوطی بنظاره گشت خرسند
ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب هر دو سرمست
صبحی بچنین امیدواری / نشگفته شگوفه بهاری
پالوده اگرچه جان فزا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسیده در زر آپای / خازن بسر خزینه بر جای
چون نقد خزانه استلم شد / در بشکن اگر کلید گم شد
افزون ز طلب چو یافت مردم / شک نیست که دست و پا کند گم
مفلس که زند بگنج ناگاه / ز افزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت میل خوابش / شربت بود از دهی شرابش
دارد که پس از هلاک باشد / بر جان خرنده خاک باشد
آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار آید ولی نشستن
چون مرده شود هزار دستان / چه سود بجلوه گلستان
بر خاک شهید گل فشاندن / ایمن بود از درود خواندن
چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد روی زردی

بازگشتن لیلی از صحبت مجنون و بسوی خانه آمدن

معشوقه آفتاب پایه / برداشت ز فرق دوست سایه
بر عزم شدن ز جای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رفیق خاموش / تا تاک دلش ببرده از هوش
حیرت زده مهر بر دهانش / تب لرزه گرفت استخوانش
دانست مسافر خردمند / کو را ز شکنجه شد زبان بند
اندیشه او خطاب پنداشت / خاموشی او جواب پنداشت
لختی کف پای پر ز خارش / بوسیده گرفت در کنارش
غلطید بسی چو گنج در خاک / پیچید بسان مار ضحاک
پس محمل ناقه جست و بنشست / بگشاد عنان و تنگ بربست
شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین بپرید و کبک را برد
میرفت دو چشم خون فشان تر / خون نابه چشم او روان تر
چون ماه ببرج خویشتن شد / وان سرو رونده در چمن شد
در گوشه غم نشست مهجور / تن از دل و دل ز خرمی دور
میزد شبی جراحت انگیز / میسوخت جهان بآتش تیز
چون زلف شب از کلاله تر / در دامن خاک ریخت عنبر
از پرده عروس شب برون جست / خواب آمد و چشم مردمان بست
بنشست عروس خواب رفته / خون ریخت ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق راز میگفت / نامش میگفت و باز میگفت

گشت آن پری از دو چشم غماز / دیوانهٔ خویش را فسون ساز
از ساعد و زلف کرد تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم
چون بود دو دل یکی بسینه / یعنی که دو در بیک خزینه
تن نیز بیک سبیله شد راست / نقش دوئی از میانه برخاست
در ساخت بمهر دوست با دوست / وآمیخت دو مغز در یکی پوست
شد تازه دو چاشنی بیک خوان / شد زنده دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام / وآمیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن بیک ذوق / افروخته شد دو دل بیک شوق
دو صبح بهم دمیده از دور / دو مشعله را یکی شده نور
بودند بیاری آن دو هم عهد / آمیخته همچو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز غرض وفا شد
از بوس و کنار دل برآسود / جز مصلحت دگر همه بود
از هر نمطی سخن شد آغاز / آمد بمیان جریدهٔ راز
مجنون ز نشاط یار جانی / بگشاد زبان بدُر فشانی
کای از خم زلف عنبرین تاب / بربسته بچشم دوستان خواب
عمری در تو بدیده رفتم / عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری / باد خوشم آمد از بهاری
ز آسایش دل ربود خوابم / ناگه بسر آمد آفتابم
در خواب چنان نمود بختم / کاخر بفلک نهاد رختم
بر تخت من و تو روی در روی / چون موج دو چشمه در یکی جوی
خوابم چو ز پیش پرده برداشت / تعبیر نظاره در نظر داشت
تا روز قیامت ار بود تاب / بتوان خفتن بیاد این خواب
اینم که گلی دگر شگفته است / بختم ز هوس هنوز خفته است
لیلی که دو خواب هم عنان دید / بیداری بخت را نشان دید
اول بگزید لب بدندان / پس باز گشاد لعل خندان
دو شینه خیال خود کم و بیش / آن آئینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آئینه یکی بود / رفت ار به یگانگی شکی بود
آن هر دو چو بخت خویش بیدار / زان خواب عجب به حیرت کار
افسانهٔ خواب چون بسر شد / بیداری هجر پرده در شد
هر یک ز شب سیاه بی روز / میکرد شکایت جگر سوز
چندان غم دل شد آشکارا / کامد به نفیر سنگ خارا
چندان نم دیده رفت در خاک / کز تندی سیل شد زمین چاک
آن هر دو چو سرو ناز پرورد / ز آسیب خزان فتاده در گرد
در جیب چو غنچه گل بخندید / بادی بمیانه در نگنجید
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست بروز سایهٔ خویش
زان آه که بی دریغ میزد / بر سایهٔ خویش تیغ میزد
زان یار یگانهٔ وفا جوی / گشته به یگانگی یکی گوی
خود را چو نکرد ز آشنا فرق / میکرد بخون دو دیده را غرق
یعنی که چو هست یار در دل / دیده ز چه شد بشخص مائل
دو سوخته دل بهم رسیده / سوم نه کسی جز آب دیده
باد از دو طرف عبیر می ریخت / بر دیدهٔ تر غبار می ریخت
حوران ز نسیم شوق شان ست / بگشاد فرشته در دعا دست

میخواند قصیدهای دلسوز — میگرد گله ز بخت بد روز — زان ناله که زد بخواب دربار — بنشنده خواب گشت بیدار

چون جست ز خواب تا نشیند — وان دیدهٔ خویش باز بیند — نی یار و نه آن وفاسگالی — بستر تهی و کنار خالی

لختی ز طپانچه روی را کوفت — خونابه ز رخ بآستین روفت — آهی زد و سوخت پردهٔ راز — وز پرده برون فتاد شش آواز

در خانه همه مزاج دانان — بر بسته دهن چو بی زبانان — زان بیم که خواست زهره سفتن — کس زهره نداشت پند گفتن

چون سبزهٔ این کبود گلشن — آراسته شد ز صبح روشن — خورشید باوج رفت خندان — چون نور دل نیازمندان

آن مهد نشین زمهد برخاست — برپشت حمازه محمل آراست — بگشاد زمام را به تندی — کامد ز تگش صبا به کندی

میراند شتر بدشت پویان — آن گم شده را بخاک جویان — بر نجد رسید و بارگی راند — لختی چپ و راست در طلب ماند

چون شیب و فراز را بسی جست — در هر خاری چو گلبنی رست — دیدش بتن شکسته شاخی — افتاده میان سنگلاخی

بر پشتهٔ کوه پشت داده — بر بالش خار سر نهاده — آورده صبا ش بوی لیلی — تر گانش بخواب کرده میلی

او خفته و سر نجا گدانش — شیران شکار پاسبانش — از بوی دوان صید فرسای — از کارش حمازه را پای

آن تشنه جگر ز جان خود سیر — اندیشه نکرد زان ددو دام — در خوابگه رفیق زد گام

با عشق چو صدق با بود عهد — هر یک ز دوان بجای خود جست — جان جلوه کنان بسوی تن رفت

افشانده غبارش از تن ریش — بنهاد سرش بزانوی خویش — او پهلوی یار خویشتن رفت

آن چشم که راه خواب میزد — از گریه ز ار دُر مکنون — میریخت ولی بروی مجنون

بر عاشق خفته آب میزد — یعنی که ز گریهٔ گهر بار — زد بر رخش آب و کرد بیدار

یاران چو نشاند سبزه را گرد — از خواب در آمد آن گل زرد — مجنون که ز خواب دیده بگشاد — چشمش بجمال لیلی افتاد

از جانش بر آمد آتشین جوش — زد نعره و باز گشت بیهوش — چون سکهٔ میزبان دگر گشت — مهمان عزیز نیز در گشت

بیمار که دارویش تبر کرد — درد دش به طبیب نیز اثر کرد — او داشته دل دلی سپرده — این یافته جان ولیک مرده

او خفته میان خاک مانده — این بر شرف هلاک مانده — او با خبر از گزند این غم — این بی خبر از خود و ز دو عالم

او داده ز دل بباد این هوش — این کرده ز یاد خود فراموش — تا چشمه ز خود نگشت زا فلاک — بودند چو سایه خفته بر خاک

آمد چو دران قصاص هجران — جستند ز جا فرشته و حور — چون مرده به حشر از دم صور

بازوی رضا دراز کردند — واغوش مراد ساز کردند — مجنون ز جگر نفیر میزد — لیلی ز کرشمه تیر میزد

درخ سبز است سینهٔ سرد — کز گریه کس نباشدش درد — آن کو دل غیر دید ناخوش — آتش زنش انگبیر دآتشش

از گل بود ار چراغ خانه — آتش زنیش زند زبانه — گل بهتر ازان دل گل اندود — کز شعلهٔ کس نباشدش دود

آن سوخته پیر دوزخ آشام — خوش گفت که سوخته به از خام — حاصل بچنان نظارهگاهی — مجنون شکسته میزد آهی

پرسید یکیش ازان میانه — کی کرده ز عافیت کرانه — این سگ سگ کیست اندرین گرد — وین غم غم کیست با چنین درد

خون بهر که میخوری بدینسان — وز بهر که میکنی چنین جان — سگ را چه خبر که کام تو چیست — یا نیک و بد پیام تو چیست

او را چو ز عقل نیست تمکین — تعظیم دیت چرا ست چندین — دیوانه بدرد پا نبخشد داد — کای از غم من دل تو آزاد

طعنم چه زنی به سگ پرستی — من نیز سگم ز روی مستی — مردم ز سگے که کم ندارد — سگ بهتر ازو که غم ندارد

ور نیز بپای سگ زنم بوس — زان پای خورم به زین لب افسوس — بیش در یار من گذشته است — کین پا که بشهر و کوی گشته است

روزیش بکوی آن پری کیش — دیدم گذران بدیدهٔ خویش — تعظیم دیم نه از پے اوست — کش دوست گرفتم از پی دوست

مهمان چو سگ آمدم درین کو — آهو طلبم بود ز آهو — از یار چو بهره خار باشد — با بوی گلم چه کار باشد

نالیده بدین ترانه لختے — شوریده بسان شور بختے — پس گریه کنان ز جای برخاست — می رفت و ندید از چپ و راست

دیدن لیلے مجنون را در خواب و سر در بیابان نهادن و بیکدیگر رسیدن

برکوه شد و نفیر میزد — وز دل بستاره تیر میزد

افسانه سرای شکرین گفت — زالماس زبان گهر چنین سفت

کان گوشه نشین روی بسته — بودی همه وقت دل شکسته

چون غمزدگان بخاک خفتے — خاشاک ز خوابگه برفتے

گاهی ز جگر نوا له کردے — گر جان بقدم حواله کردے — آمیختنی نداشت با کس — مونس غم آشنای خود بس

پرداخته دل ز صبر و آرام — گشتی همه شب چو ماه بر بام — هنگام سحر ز بخت ناشاد — چون ابر گریستی بفریاد

گفتی چو شبش دراز گشتے — با خود ز فراق سر گذشتی — چون سرخ گل فلک پرستی — ناخفته ز گریه روی شستی

تا گاه شبی ز بعد سالے — بگرفت ز اندهش ملالے — میخورد غم دل خرابش — در خوردن غم ربود خوابش

دید از نظر خیال پرورد — دیوانهٔ خویش را بصد درد — کامد بنظارهٔ جمالش — نالید بسی ز زلف و خالش

گه شست بخون دل سرایش — گاه از مژه رفت خاک پایش — زالماس سرشک سینه می سفت — وافسانهٔ روزگار میگفت

پای تو که گشت بر در یار / بر چشم منش سزاست رفتار
پشت تو که سودش آن کف پاک / حیف است و هزار حیف بر خاک
چشمت که بر آن ستانه سودست / بر روی زمین چرا غنودست
از حسرت آنکه چشم آن ماه / دیدست بجانب تو گه گاه
خواهم که شگافم این دل تنگ / در وی کنمت چو لعل در سنگ
خاکت بمژه فشانم از پای / در دیده کشم که هست از آن جای
هستیم من و تو هر دو شب گرد / لیکن تو بناله و من از درد
دل نیست که از ره صوابی / در خدمت تو کنم کبابی
دارم جسدی گسسته جانی / گر دل کشدت باستخوانی
چون باز گذر کنی در آن کوی / بر خاک درش ز من نهی روی
هر گه جگریت بخشد آن یار / یادی بکنی ازین جگر خوار
هر خس که برو گذارد گامی / از من برسانیش سلامی
هر جا که نهاد پای روشن / زنهار ببوسی از لب من
خواند چو ترا درون دهلیز / یادش دهی از سگ و گرنیز
زنجیر خودت نهد چو بر دوش / از گردن من مکن فراموش
روزی اگر آن بت پریچهر / دستی بسر تو ساید از مهر
آگه کنیش ز مهر جانم / وین قصه بگوی از زبانم
کای آهو ناوک افگن مست / یک تیر ز تو ز آهوان شست
آن کز پی صید تو زند گام / خود را فگند بحلقهٔ دام
هرگز پی تو شود کمان گیر / بر سینهٔ خویشتن زند تیر
تا طره بخون دلیر کردی / از غمزه شکار شیر کردی
چشم سیهت که بی نظیرست / آهوی سیاه شیر گیرست
تو شیر کشی بهر شکاری / مردم ز سگان کیست باری
بگذار که چون سگان نهانی / باشم بدرت بپاسبانی
دم لابه کنم بآستانت / نالم به طفیلی سگانت
با آنکه فغان من بود زار / آنجا که توئی مرا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد
هر چند که دارم از عدو بیش / داغ سگی تو بر دل ریش
هم می طلبم فراغ دیگر / دل میکشدم بداغ دیگر
گیرم نه بمردمی سلیمم / آخر بدرت سگ قدیمم
گر نیست چنانم ارجمندی / گر زلف خودم قلاده بندی
کم زانکه ز نعمت حضورم / سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود نگونم / دیگر تو چه میزنی بچونم
در خانه گرم نه میگذاری / باری ز درم مران بخواری
در لقمه نه میدهی به چنگم / باری مزن از کرشمه سنگم
زینسان شبی بکار میکرد / دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فسانه درد / واله شده گرد او زن و مرد
هر کس بنظاره چنان زار / مانده به تحیر اندران کار
نادان ز سر کرشمه خندان / از گریهٔ زار دردمندان
بی غم که دلش گره نه بندد / از گریهٔ پر غمان بخندد
آنرا که بسینه داغ باشد / داغ دگرانش باغ باشد
دریغ چو کس آتشی فروزد / گریه بگداز گر بسوزد

از دم دهنش فراز مانده / دندانش ز خنده باز مانده
سر تا قدمش جراحت و ریش / شویان بزبان جراحت خویش

بی لقمه گلوی لقمه خوارش / لیسیدن دست و پای کارش
مجنون چو بحال او نظر کرد / در پیش دوید و دیده تر کرد

پیچید بگردنش بصد ذوق / وافگند ز زر بگردنش طوق
بگرفت برفق در کنارش / می شست بگریه های زارش

پایش ز کلوخ خار می رفت / وز پا و سرش غبار میرفت
دامن بتهش فگنده در خاک / میکرد بآستین سرش پاک

گه پیش رخش بگریه نالید / گه در کف پاش دیده مالید
گاهیش بمهر گشته دایه / گاهیش بدست کرد سایه

بوسید سرش برفق و آزرم / خارید تنش بناخن نرم
گفت ای گلت از وفا سرشته / نقشت فلک از وفا نوشته

هم نان کسان حلال خورده / هم خورده خود حلال کرده
کرده ز ره حلال خواری / با منعم خویش حق گذاری

جانت ز حلال خوارگی مست / واسودگیت حرام پیوست
میلی نه بخفتن از سیاست / بیداری عین عین خوابت

بیگار پذیر پاسبانان / بیدار کن حراسبانان
ایمن ز تو پاسبان بهر سوی / معزول ز تو عسس بهر کوی

از سایهٔ تو رمیده نقاب / چون سایه که دارند ز مهتاب
شبرو ز رمت ز پویه معذور / چون دیو ز حلقهٔ فسون دور

دزدیکه شد از دهانت خسته / الا بگریز جان نرسته
از خاستن شب سیاهت / میمون شد و خواب صبحگاهت

در کهف وفا چو راه برده / نغنوده بچشم اگر نه مرده
در صحبت صدق گشته تابع / گه سابع گشته گاه رابع

صد روضهٔ خوش بزیر پایت / در روضه گه بهشت جایت
در گشته شبان گوسفندان / از گرگ ربوده مزد دندان

از سرکشی تو در جوانی / سگبان تو کرده شیربانی
تو شیر جوان و مست بوده / وز شیر و پلنگ جان ربوده

معشوقهٔ خسروان به نخچیر / وافگنده بدوش زلف زنجیر
بوده همه وقت گردنت پر / از طوق زر و علاقهٔ دُر

از تگ زدنت بدست روزی / هر گنبد تو به پشت گوزی
آهو که ازو جگر خورد شیر / تو بی جگرش فگنده در زیر

بر تختهٔ پشت هر شکاری / تعلیم گرفته روزگاری
عالم شده در فن دد و دام / زان کرده خرد معلمت نام

صد خون ز لبت چکیده در خاک / وز لوث خباثتت دهن پاک
امروز که باز ماندی از کار / خواری همه را مرا نه خوار

گر تو سگی از سرشت دوران / اینک سگ تو منم بصد جان
گو سلسلهٔ تو تا زیاری / در گردن خود کشم بزاری

باری بریم به مهر و پیوند / با تو بموافقت دمی چند
هر چند شکار کار من نیست / کس در هوس شکار من نیست

آن کز سگ کو شکار جوید / گوئی که ز مرده کار جوید
لنگی که بتگ دوانیش تیز / در اول تگ بماند از خیز

مجنون نفسی ز شوق میزد / او زمزمه بذوق میزد
مجنون غزلی فراق میخواند / او نیز باتفاق میخواند
مجنون ز سرشک لاله میساخت / او با گل و لاله عشق میباخت
چون دید که گفته ناصوابست / قاصد نه میانجی جوابست
نالید دمی ز بخت ناشاد / در سایهٔ مهر گشت آزاد
دامن ز گل پیاده پرداخت / بر خاره پیاده رخش میتاخت
در کوه شد و ز تیغ بر شد / پیکان فراق را سپر شد
بازان دو کان که صف شکستند / گردش چو سپهر حلقه بستند
او ز آب دو دیده بی مدارا / میداد گهر بسنگ خارا
میریخت ز دیده سیل اندوه / چون ابر بهار بر سر کوه
بی سنگ ز دوری دل تنگ / می سود فتاده روی بر سنگ
گوئی که ز رنگ چهرهٔ زرد / بر سنگ عیار زر همی کرد
گنجینه دل متاع در دست / پیرایهٔ عشق روی زردست
یک روز بگاه نیم روزان / کانجم شد از آفتاب سوزان

دیدن مجنون سگی را از کوی لیلی و با وی سخن گفتن

گردون ز حرارت تموزی / در سایهٔ خزان ز پشت کوزی
آتش زده گشته کوه و کان هم / تفتیده زمین و آسمان هم
جائی نه که دیده را برد خواب / ابری نه که تشنه را دهد آب
مرغان چمن خزیده در شاخ / در رفته چرندگان بسوراخ
خورشید چنانکه تیزی اوست / بگشاد چو مار از آدمی پوست
در حوضهٔ خشک ز آتش تاب / صد بار شده زمین بی آب
در دشت سرابهای کین توز / چون وعدهٔ سفلگان جگرسوز
مرغابی از آرزوی آبی / خون خورده بگرد هر سرابی
ریگ از تف پخته در گرانی / چون تابه بروز میهمانی
از گرمی ریگهای گردان / پر آبله پای ره نوردان
هر کس بچنین هوای ناخوش / در حجرهٔ سرو کرده جا خوش
مجنون بکنار هر سوادی / گردنده بسان گردبادی
افروخته روی و تن بخون غرق / در آتش و آب مانده چون برق
بالاش ز غم دوتاه گشته / رخساره ز تف سیاه گشته
هر جا که رسید کرد زاری / بگریست چو ابر نوبهاری
هر سو که شنید بانگ رودی / یا خاست ز گوشهٔ سرودی
مستانه برقص پای بفشرد / گه زنده شد و گهی فرو مرد
گاهی ز سلب درید پیوند / گه پوست ز تن بکارد بر کند
آمد قدری چو بر سر هوش / گشت آنهمه حالتش فراموش
با این صفت رمیده خویان / ناگه بقبیله رفت پویان
میگشت چو بیخود آن بهر سوی / خونابه روان ز دیده چون جوی
دید از طرفی گذر بسوی / غلطیده سگی بکنج کوی
خارش زده و خراش خورده / وز پهلوی خود تراش خورده
پر گرد سرش چو فرق نقاب / وز سلخ تنش چو میش قصاب
بگذاشته صلح و جنگ را پی / نی چشم نه عفو مانده در وی
خم یافته در تهیگهش راه / گشته شکمش همه تهیگاه

آنان که ره وفا نوشتند | رفتند یکی و باز گشتند | او سایه بریده از ان چمن ها | سوی چمنی کشید تنها
بنشست تا بر یزد سروی | چون در بر طوطیی تذروی | در لاله و گل نظاره می کرد | جان را بشکیب چاره میکرد
دید ار سر شاخ بلبل مست | در چشمهٔ صوت خویش میجست | دل در غم گل نجاری می سفت | بر یاد سمن سره دمی گفت
مجنون ز نشاط آن ترانه | چرخی بنمود عاشقانه | مرغ از سر سوز در مقالت | مجنون بمیان وجد و حالت
چون دید نشان آشنائی | دادانده سینه را دوائی | گفت ای ز شراب عاشقی مست | با غمزدگان تبالهٔ هست
سازت که نوای جان نوازی ست | مجموعه کشای عشق بازی ست | در موسم گل که تو کنی ساز | بس عشق کهن که نو شود باز
من با تو بعشق هم شرابم | زیرا که تو مست و من خرابم | بوئی کشم و کنم خرابی | فریاد ازین نمک شرابی
چون زمزمهٔ وفا سگالی | بهر گل بیوفا چه نالی | چندین که بهر چمن گذشتی | در گرد گل و شگوفه گشتی
گه چون گل من ببوستانی | دیدی سمنی وارغوانی | گوتا به تبر کشش ربایم | گه بر دل و گه بدیده سایم
چون سرو من آید اندرین باغ | تا در دل لاله نوکند داغ | گوئی ز زبان من دعایش | بوسی به هزار عذر پایش
وانگه بعبارتی که دانی | این قصه بگوش وی رسانی | کای دعوی مهر کرده با من | وانگه ز وفا کشیده دامن
دور از تو ز من نماند جز بوت | دوری و نعوذ باللہ از دوست | بر بوی گل آمدم درین گشت | ورنه چه کم ست خار در دشت
گلزار که بی رخ تو بینم | آن به که بکنج غم نشینم | روزی که درین چمن نهی پای | بر نطع شگوفه خوش کنی جای
در هر طرفی بتازه روئی | پوشیده نشان من بجوئی | بر خار که خون تاب دارد | سنبل ز دلم کباب دارد
لاله که بدل گره شدش دود | از آه منست آتش آلود | نرگس که ز قطره بست گوهر | از درد منست چشم او تر
از رق که بنفشه را بدوش ست | از ماتم من کبود پوش ست | سوسن که چنان زبان دراز ست | از من بتو در بیان راز ست
وان غنچه که خون در و بصد عقد ست | آنهم که جگر منست در پوست | هر سبزه که گرد آب رسته | از اشک منست روی شسته
هر جا که ازین دو چشم بنجوا ست | در چشمه نشان خون دهد آب | دامن نکشی ز جوی خونم | رنجه نشوی ز بوی خونم
زینسان چمنی چو پر طاوس | افسوس که بی تو نیم افسوس | چه سود خرامش تو در باغ | چون جلوه کباک بنگر در راغ
او در سخن از درونه ریش | بلبل به نشاط بازی خویش | پیغام رسان بگریه تر بود | پیغام برنده بی خبر بود
مجنون دل از ده پاره میکرد | بلبل بچمن نظاره میکرد | مجنون ز وفا فسانه میگفت | او با دل خود ترانه میگفت

امروز اگر دمی چو یاران — باشی بمراد دوستداران — گلگشت چمن کنیم چون باد — باشیم بروی یکدگر شاد

بینی رخ دوستان جانی — بی دوست مباد زندگانی — مجنون زدو دیده آب بگشاد — وآنگه گره جواب بگشاد

گفتای شب و روز با همه نور — باد اشب تان ز روز من دور — من کز عمل جهان شدم فرد — بازم بجهان چه جای ناورد

پیرایه من اگرچه زشت است — چون خوی گرفته ام بهشت است — زانگونه ببانگ بوم شادم — کز بلبل مست نیست یادم

در دشت چنان خوش است خارم — کز باغ کسان خبر ندارم — غولی که بدشت خوند پیرد — در باغ برش سایه گیرد

آنرا که خیال یار باشد — با سرو و گلش چه کار باشد — بگذار چمن چو یار من نیست — وان گل که مراست در چمن نیست

یاران زجهان جوانی لدوز — راندند بسی سرشک جانسوز — گفتند که ای نشانه درد — زندان دلت خزانه درد

شاد نیست که روی یار دیدن — خوشتر ز گل و بهار دیدن — لیکن گل تو که رشک باغ است — او نیز دران چمن چراغ است

گه گه کله دلش بگیرد از کاخ — جان تازه کند به سبزه و شاخ — هر جا که بنفشه بوی بوید — از قامت او فسانه گوید

هر خار که دید جان بکاود — واندوه ترا برون تراود — هر فاخته که برکشد آه — از سوز غمت زند علی الصبح

آید بچمن چو ناز نینان — با هم نفسان و هم نشینان — الیشان همه با نشاط و با هم رنگ — او گوشه گرفت با دل تنگ

برخیز مگر به بخت روشن — بینی گل تازه را بگلشن — مجنون که شنید نام مقصود — بر شد ز دلش بر آسمان دود

با همنفسان زجای برخاست — برباد نشست و محمل آراست — رفتند ازان خرابه پویان — در جلوه گه نشاط جویان

یاران عزیز در چمن گاه — بودند نشسته چشم بر راه — دیدند چو روی عاشق مست — گشتند ز رفق بر زمین پست

در خدمت آنعزیز دلکش — کردند بشاشتی ز حد بیش — گرد از رخ ناز کش فشاندند — در صدر تنعمش نشاندند

هر کس ز دل رمیده ترسان — میکرد نوازش دگرسان — او دل بولایت دگر داشت — نی از خود و نی ز کس خبر داشت

نی رنجه شد و نه گشت خشنود — کاز ار و نواز شش یکی بود — او با دل خود بعشق بازی — یاران بنشاط و عیش سازی

الیشان بشراب دوستکامی — مجنون بسرشک ارغوانی — مطرب بغزل کشیده دلکش — مجنون بنشیده خویشتن خویش

هر ناله که زد ز جان ناشاد — هر کس که شنید کرد فریاد — چون جوش دلش بفرق بر شد — یکباره ز خویش بیخبر شد

از حلقه دوستان برون جست — زنجیر بریده و رشته بگسست — میرفت ولی کباب گشته — ناخورده قدح خراب گشته

دیوانه و مست و عاشق زار — با این سه حریف چون بود کار — یاری که گرفت دامنش تفت — دامانش بدست ماند او رفت

چون نامه گشاد باد نوروز / بشگفت بهار عالم افروز
ابر از صدف سپهر یکسر / در گوش بنفشه ریخت گوهر

آمدن خویشان مجنون و او را در حلقهٔ مردمان در آوردن

سرو از علم بلند پایه / بر فرق سمن فگند سایه
از شبنم گوهرین شمائل / آراست گلوی گل حمائل
غنچه بدر آمد از شبستان / بر سینه شدش ز ابر پستان
بید از سر خنجر گهردار / شد بر سر یاسمین گهربار
نازک تن لالهٔ دل افروز / لرزنده شد از نسیم نوروز
با شاهد و می خجسته نامان / گشتند بهر چمن خرامان
هر کس بعزیمت تماشا / مجنون و دل رمیده حاشا
هر کس شده در کنار آبی / مجنون خراب در خرابی
هر کس بسوی چمن شتابان / مجنون رمیده در بیابان
هر کس صنمی چو گل در آغوش / مجنون رمیده خار بر دوش
هر باد که از بهارش آمد / بگریست که بوی یارش آمد
هر گل که شگفته دید بر خاک / کرد از غم دوست پیرهن چاک
یک روز درین چنین بهاری / میگشت بگرد چشمه ساری
با خود بهزار جان گدازی / میخواند نشید عشقبازی
پیرامن او ز خویش و پیوند / حاضر نکسی مگر ددی چند
آنکس که بکوه و دشت خو کرد / زو انس نشاید آرزو کرد
آهو که خورد بدشت خاشاک / باشد چو خانه نزد او خاک
مرغیکه ز سبزه داشت مفرش / زندان قفس کجا کند خوش
مردم که گرفت میل صحرا / در خانه بری رود بصفرا
او بود و غمی و باد سردی / کز دور پدید گشت گردی
یاری دو ز محرمان دردش / خونابه زد ای روی زردش
بودند بدشت و کوه پویان / آن گم شده را بخاک جویان
صحرا چو غبار می نوشتند / تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوچگهش جمازه راندند / وز دور جمازه را نشاندند
رفتند پیاده پیش مجنون / ریزان ز دو دیده در مکنون
دیدند بگوشهٔ خرابی / غولی بکنارهٔ سرابی
زنجیر ز همدمان گسسته / در حلقه دام و دد نشسته
از دامن پاره خاک می بیخت / وز دیده دُر سرشک میریخت
گفتند که ای رفیق چونی / در خون جگر غریق چونی
آخر چه شدت که وا رمیدی / وز صحبت دوستان بریدی
خو باز گرفتی از همه کس / با شیر و گوزن ساختی بس
زینسان نبرند آشنائی / مردم نکند چنین جدائی
هر جنس ز مردم و دد و دام / در صحبت جنس گیرد آرام
قمری که نوای عشق سنجد / با زاغ نشانیش برنجد
بوم آید سوی بوم منحوس / طاوس بجلوه گاه طاوس
تو مردم دانشی ز حد بیش / چونست که با دوان شدی خویش
برخیز که گل شگوفه نو کرد / دلها بنشاط می گرو کرد
وقت چمن است و بوستان هم / ما منتظریم و دوستان هم

برداشته ام زخویشتن دل — بسم الله اگر کنید بسمل — چون بر سر گنج پاسبان دارم — از تیغ چرا هراس دارم
شب رو که ببرد نامهٔ نور — جلاد بدشنه است معذور — برکشتن من چکا مکاری — بردار شدن چرا گذاری
میشی که زجان فتد بناپاک — هم تیغ شبان سرش ببرد پاک — شد سوخته جان ناشکیبم — تلکی بزبان دهی نفیرم
بس ابر که تند سر برآرد — آواز دهد ولی نبارد — دلها بستیز خست نتوان — قارد ره برهٔ شکست نتوان
بر بی گنه آنکه شد ستم سنج — آخر بود ازندامتش رنج — در زیر که تاب رشته پیوست — مال الفسوس دست بر دست
آن گرگ بود نه آدمی زاد — گر خوردن آدمی شود شاد — فریاد که خوردیم همه خون — زین فتنه خلاص عین لوجیهان
زنجیر گسستن ست کارم — موی ز تو بگسلم نیارم — گیرم ندهی بوصل بویم — کم زانکه کنی نگه بسویم
بین بر تن من نشان خاشاک — چون سندسه به تخته کاخ — پشتم که رقم هزار دارد — جدول زخراش خار دارد
از خار مرا کبود ی تن — گوئی زده اند جمله سوزن — پهلوی نفس من گهر جست — چون ابر دوسمه کرده تست
چون تن بفراق اسیر باشد — خار و خسکش حریر باشد — بار نج خودم چنان خوش افتاد — کز راحت کس نیایدم یاد
اشتر که بخار خوی دارد — حلوا دهیش چه روی دارد — آن مرغ چه ترسد از لطافت — کو خار خورد بجای دانه
من در بر تو غبار در چشم — نی نی غلطم که خار در چشم — تو پای زخار من نگه دار — دامن زغبار من نگه دار
گر تیغ زنی وگر ستانم — من بنده بدو ستی همانم — از من بگمان چنان رمیدی — کز کوی وفا عنان کشیدی
تو فارغ و دل بسی فغان زد — بر ماه طپانچه چون توان زد — آسوده که با فراغ دل زیست — او کی داند که سوز من چیست
با غمکه خزان ندیده باشد — برگ و گلش آرمیده باشد — یاریکه دلش زمهر پاک ست — اورا زگزند من چه باک ست
ترکی که برآهو افگند تیر — خوشدل شود از هلاک نخجیر — شاهین که کلنگ او دهد خم — از رنج دلش کجا خورد غم
بردار زمطرح هلاکم — افتاده رها کمن بخاکم — بر خاک در تو سنگ سارم — در سنگ طلب کنی ندارم
بنوشته شد انچه بود شایان — وان نامهٔ درد شد بپایان — تا رنج فراق نادرش کرد — عنوان سرشک بر سرش کرد
بسپرد بها صدا سبک سیر — تا بستد و بر پرید چون طیر — بر دان ورق و نباز نیدن داد — غنچه بکنار یاسمین داد
چون نامه بدید ماه پیمبر — از نو میدی گریست چون ابر — بگشاد و بخواندش و بوسید — وز بر ورقی بدرد پیچید
از پوزش و عذر بیگرانش — تسکین تمام یافت جانش — از خواندن نامه چون بپرداخت — تعویذ گلوی خویشتن ساخت

یکدل ز تو شد غبار هر کو — بهر دگرے دل دگر کو — غیر تو و بس درین دل کم — یک دیده و آنگهی دو عالم

تا یک سر مو بود بجایت — مولی نکشم سر از هوایت — تا در سر شمع نور باشد — پروانه کجا صبور باشد

نزدیک بمردنم ز دوری — دور از تو و آنگهی صبوری — اینجا من و دلستانم آنجاست — آنجاست دلم که جانم آنجاست

من تنگ دلم تو در دل تنگ — صحبت دو مکن بمنزل تنگ — آنرا که دو یار در دل آید — شک نیست که دل فراخ باید

گر گرد سپهر بی طریقم — تهمت زده دگر رفیقم — نی خواهش دل مرا برانداخت — کز قبله بهر بت نظر توان داشت

بنشاند مرا چنین برادر — حکم پدر و رضاے مادر — مهد یکه بسینه داشت رویم — بر روی پدر چگونه گویم

آن یار که جز تو در کنارست — سروست و مرا درخت خارست — گر گل بودم بدیده یا خار — اولی ترازانکه روی آن یار

دعوی وفا کنم که یارم — بس از تو بجز تو چشم دارم — چشمت چو کند بروی من ناز — در روی تو دیده چون کنم باز

بادام دو مغز در یکی پوست — از غایت سخت چشمی اوست — زان مه که چو شب بدیدم از نور — جز یک نظری که دیدم از دور

هر چند بعقد بود جفتم — نادیده ز خشم طلاق گفتم — گر بود نظر بدلفروزے — دیدار توام مباد روزے

در سر نکنم دوئے همه گاه — گر سر دکنی به تیغ کین خواه — مجنون بوفا دو روی نبود — در هست یگانه گوے نبود

بر من چه کشی بخشم شمشیر — من خود شده ام ز جان خود سیر — بی قیمت و قدر و خوار و کاهان — چون مرکب گور بادشاهان

بیدار برآے آخرین خواب — چون آشتر عید و گاو و قصاب — امروز که من بدین خراشم — تو نیز مران بدو رباشم

جان کز تو رسید زخم غم خورد — تن نیز درین شکنجه خم خورد — آن دل که کشد ز دوست دامن — ناچار خورد قفاے دشمن

یار یکه بروز صحبت یار — ماخوذ شود بسلک اغیار — در کوی تو دل که بوی جانان یافت — گم گشت چنانکه کم توان یافت

گر باز بیایم آن دل گم — ندهم بمه ارنگهے بمردم — جانیست بموی تو گرفتار — خواهیش به بند و خواه بگذار

مرغیکه پرش بریخت از تن — بیهوده بود قفس شکستن — گر جان زپی حیل شد چست — غم نیست که جان من غم تست

جان حیف بود دهاے این غم — آخر غم تست چون زنم کم — هر جا که کنم نشست یا خاست — چون در نگرم غم تو آنجاست

شبها ز غمت بسوز من کیست — من دانم و شب که روز من چیست — وز خواب امید نخاست تختم

خوابم نه و گر نه بعد ماهے — یابم ز خیال تکیه گاهے — بیدار شوم ولی بمیرم

خفتن چو بجز چنین ندانم — میترسم ازانکه خفته مانم — رسوائی من جمال من شد — فریاد که دل وبال من شد

چشمی که کند ستیزه با خار / بندد ره روشنی بمسمار
آنکس که زند ز عاشقی دم / از خوردن غم کجا خورد غم
آن یار که دوست داشت یارم / دشمن بوم ار نه دوستدارم
گر تو نه کنی بمهر یادم / از تربیت غم تو شادم
آتش زده مرا بخرمن / ترسم که گله کنی هم از من
سیلی که زند طپانچه بر سنگ / خود ناله کنان رود بفرسنگ
چون باز کشی ز دوست دامن / بازیچه شوی ز گفت دشمن
عشق از تو مگر غبار خود رفت / کازرده همی شوی بهر گفت
مرغی که بشاخ دل ببندد / تیره شود ار گلی بخندد
نگشاید این دل زبونم / کز گریه گره شدست خونم
بگذشت چو زهر من ز تریاک / تو دیر بزی که من شدم خاک
درد تو رفیق جان من باد / همخوابه خاکدان من باد
چون خوانده شد این ورق تمامی / دل سوخته پخته شد ز خامی
غلطید میان خاک لختی / چون باد زده کهن درختی
پس قاصد نامه را بفرمود / کارد قلمی و کاغذی زود
قاصد بسوی قبیله شد راست / واورد سپرد آنچه او خواست
دیوانه ز راز پرده برداشت / میریخت غمی که در جگر داشت
اول بگه قلم گذاری / کرد از سر خستگی و زاری

جواب نوشتن مجنون به لیلی

آغاز سخن بنام شاهی / که آراست چو چرخ بارگاهی
خورشید فروز انجم آرای / بینا کن عقل معرفت زای
سازنده گوهر شب افروز / روزی ده جانور شب و روز
دیباچه گشای باغ و بستان / گویا کن بلبلان بدستان
برتر ز نشانه گاه فرهنگ / نزدیک شکستگان دلتنگ
در مکتب کن صحیفه پیوند / برکن مکن جهان خداوند
صنع از کمر قضاش طرفی / حم ز حمد او دو حرفی
زان صنع که کائنات چیزیست / ملک ازل و ابد پشیزیست
زینگونه ز نافه پوست کنده / بس بوی جگر برون فگنده
این قصه محنت از غمینی / بر سیمبری و نازنینی
یعنی ز من خراب رنجور / نزدیک تو ای ز مردمی دور
بگذر ز من عتاب روزی / چندم ز عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در هلاکم / تو نیز بکش بخون و خاکم
اکنون که ز دست شد عنانم / از طعنه چه میزنی سنانم
با تو بدلم دگر نگنجد / حقا که خیال در نگنجد
باد ار چه گل آردم ز کویت / گل بنگرم از برای رویت
خواهم شب تیره با تو شبنم / تا سایه برابرت نبینم
جز با تو چه کار تا تو هستی / در قبله خطاست بت پرستی
عشق از دو صنم بود عنان تاب / چون من ز توجه دو محراب
جان رفت ز سینه دیر شد دیر / نبود دو بیک نیام شمشیر
در سینه من که میکند سیر / اندیشه تست نه غم غیر
نیلوفر تر که تازه رویست / از چشمه خور نه ز آب جویست

تو گرچه ز عیش برکناری / باری قدم فراخ داری
گر پیش روان شوی و گر پس / دستی نزند بدامنت کس
مسکین من مستمند بندی / موقوف سرای دردمندی
خو کرده بگوشهٔ ندامت / زندانی درد تا قیامت
پروردهٔ غم شدست جانم / فرسودهٔ محنت استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم / من نیز همان زمین گزیدم
گر حله برآری از حریرم / بینی همه نسخت حصیرم
چون سایه رود براه با من / فرقی نکنی ز سایه تا من
گنج تو ز مایه گشت دریاب / خورشید تو سایه گشت دریاب
گر هست ترا یقین مرا نیست / در هستی خود که هست یا نیست
گشتم به یگانگی چنان چست / کین هستی من بهستی تست
هر خار که پای تو کند ریش / من از مژها برون کشم نیش
هر تاب که پرتو ز آفتابست / سوزش همه بر من خرابست
هر آبله کافتدت برفتار / از دیدهٔ من تراود آزار
هر سنگ که پهلو تو خسته است / اینک تن من از آن شکستست
هر کوه که جای تست غارش / بر جان ز دل منست بارش
هر باد که از ره تو خیزد / در دیدهٔ من غبار بیزد
من بی تو چنین بغم نشسته / از هر چه بجز تو روی بسته
تنهائی و گوشه و دردی / وز خون دو دیده آب خوردی
مشغول بدین شکنجه و درد / کان گم شده را کجاست نادرد
آن سینهٔ بی فراغ چونست / زندانی بی چراغ چونست
ای خار چو پهلوش کنی ریش / از آتش آه من بیندیش
ای گرد چو بر تنش نشینی / باران سرشک من ببینی
روای دم سرد من براهش / خاشاک بچین ز تکیه گاهش
اینم نه گمان که یار دلسوز / شبها بوصال میکند روز
در کوی دگر همی زند گام / با یار دگر همی کشد جام
گر یار تو آیدت در آغوش / از یار کهن مکن فراموش
بیگانه مشو چنین به یکبار / آخر حق صحبتی نگهدار
گر باده و گر خمار بودیم / روزی نه من و تو یار بودیم
گر لاله و سرو در شمارست / آخر خس و خار هم بکارست
گیرم که تراست لعل در چنگ / مفگن بدکان شیشه گر سنگ
گر تو خوشی از همای دیدن / نتوان سر ماکیان بریدن
کو آن نفس وفا شمردن / در کشمکش نیاز مردن
گفتن سخنی ز دوستداری / پس روی بتافتن ز یاری
دیدی که بمعرض هلاکم / چون باد برون شدی ز خاکم
بیگانه صفت خرام کردی / بیگانگی تمام کردی
بسیار می جفا چشیدی / بیخوابی و بیدلی کشیدی
اکنون بوصال خفتهٔ شاد / همخوابهٔ نو مبارکت باد
با اینهمه دوستدار و یارم / با یار تو نیز دوستدارم
بخت من اگر ز من شد آزاد / آنرا که رسید یار او باد
او گرچه که دشمنیست در پوست / از دوستیت گرفتمش دوست
ممکن نبود چو بر عدو زور / شوریده بمانم ار کنم شور

قاصد شد و آن صحیفه را برد / وانجا که سپرد نیست بسپرد
مجنون که بدید نامهٔ دوست / میخواست برون فتادن از پوست
برجست و بپای قاصد افتاد / چون شاخ بنفشه در ره باد
گرد قدمش بدیده میروفت / چون گریهٔ خویش پای میکوفت
زان ولوله چون دمی بیاسود / بگشاد نورد نامه را زود
دید از قلم جراحت انگیز / در دوده سرشته آتش تیز

نامهٔ لیلی بمجنون

آغاز صحیفهٔ معانی / برنام خدای آسمانی
خلاق جهان به بی نیازی / فیاض کرم بچاره سازی
برپای کن بلند و پستی / پروانه ده برات هستی
بر دامن گل نسیم گستر / در حمل صدف یتیم پرور
دل گشته ازو خزینهٔ راز / سلطان خرد خزینه پرداز
آنرا که هدایتی رساند / حد که بود که وا ستاند
وانرا که کند ز روشنی دور / آن کیست که باز بخشدش نور
وانگه ز خراش سینهٔ خویش / خونابه فشاند از دل ریش
کین نامه که هست چون نگاری / از دل شده و بی قراری
یعنی ز من ستم رسیده / نزدیک تو ای ز من بریده
ای عاشق دور مانده چونی / وی شمع ز نور مانده چونی
چونست سرت ببالش خاک / خوی از رخ تو که میکند پاک
روزت دانم که شب نشانست / شبهای سیاه بر چه سانست
از من بکه میبری حکایت / با خود ز که میکنی شکایت
گریه سره که میکنی ساز / دیده بره که میکنی باز
در گوش که ناله میرسانی / دریای که قطره می نشانی
بازار تو در کدام سویست / سیلاب تو در کدام جویست
همدرد تو زین غم نهان کیست / غمناک تر از تو در جهان کیست
جایت بکدام خاکدانست / رویت بکدام آستانست
تکیه بدر که میکنی خواست / بالین ترا که میکند راست
زنجیر بر کدام کوئی / مجنون کدام خوبروئی
جانت که هزار داغ دارد / تسکین بکام باغ دارد
چشمت که بروی خاک خفته است / از نوک کدام خار سفته است
پشت تو به بستر ذلیلان / چونست بسایهٔ مغیلان
غم را بچه شکل بیشماری / شب را بچه روز میگذاری
تا ظن نبری که من صبورم / نزدیک توام اگرچه دورم
غمناک مشو که از تو غم نیست / بر سنگ سبو و شیشه کم نیست
دردت ز منست گرچه حالی / من نیز نیم ز درد خالی
شمعیکه بر آتش ست تا روز / پروانه کش ست و خویشتن سوز
آبی که بعرق میکشد فرق / او هم بمغاک میشود غرق
چون عشق دلم ز دست پر بود / دل دادن کس کجا کند سود
چون ز آتش تیز پرنیان سوخت / از سوزن و رشته کی توان دوخت
چون در ز حصار گشت خندان / پیوند نشد بآب دندان
بگداخت ز سوز دل وجودم / وز اوج فلک گذشت دودم

از بسکه گریست سینه پرتاب — شد نقش لباس او ز اشک خون آب — دیوانه بدرد خود گرفتار — حیران شده ماه نوران کار
نی او همه شب غنود از سوز — نی بعبت نور بخت بد روز — شبگیر که ابر نوبهاری — بگریست چو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح می جست — کان مرغ رمیده دام بگسست — بر شخص فرو درید جامه — هم کفش گذاشت هم عمامه
بر بوی گلی که بود یارش — دامن نگرفت هیچ خارش — بر نجد شتافت و طواف میکرد — با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان غزلیکه دل کندیش — میخواند بجذب حالت خویش — در پیش خیال ناله میکرد — وز خون جگر نوا له میکرد
مادر که شنید قصه دوش — سوی پدرش دوید بیهوش — ناخن زده چهره غرق خون کرد — دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پدر ز پا درافتاد — هم تیشه شکست و هم خر افتاد — گشتند موافقان و خویشان — زین واقعه جمله دل پریشان
آسیب زمانه چون درآید — از شاخ سمن خسک برآید — از هر دستی که در سر شست — تا آمده روزگار زشت است
دوران بلا چو در رسد تنگ — دیوانه نگردد کان ز ند سنگ — اندیشه کم کند هوس را — یارب که مباد هیچکس را

شنیدن لیلی آوازهای دف تزویج مجنون

آنکس که رمید عقلش از سر — پروانه صفت بآتش تیز — چون یافت خبر که یار برگشت — واندیشه دل قضای سر گشت
گوینده این کهن فسانه — وز خون دلش زمین جگر گشت — نزدیک بمردن از دم سرد — نی رغبت خواب و نی غم خورد
گان شمع نهان گدای شبخیز — امید وصل چه جای خواب و خورد — غمناک بپیچ و تاب باشد — بی غم همه شب بخواب باشد
روزی دو سه در ز خلق ببست — کس تاب ندید پنبه را هیچ — او خود غم عشق داشت بر کار — شد با غم عشق غیر تش یار
آنرا که دل از شکیب فرد ست — شاهین زندش چه حال باشد — چون رخنه فتد ببام خانه — برابر سیه نهد بهانه
از ناخنگی ست رشته را پیچ — طاعون رسدش چه طاقت آرد — چون غمزده را دران تحیر — از خوردن غم درونه شد پر
لیکه که شکسته بال باشد — از دل بدهن رسید خونش — تیمار دلش بجان بکاهید — جان خود چه که در جهان نگنجید
بیمار که تب مدام دارد — وز غم قدحے بروان تراود — کاغذ طلبید و خامه برداشت — تا شب سواد نامه برداشت
لب کاوه سینه شد نغر و نش — چون نامه ز نوک خامه میریخت — کاغذ چو تمام شد نوردش — از خون دو دیده مهر کردش
شد در پے آنکه دل بکاود — کز باد شتاب عزیمت آرد — دادش که ببر بدان خراباش — باز آور ازین رسان جوابش

بستند کمر بجست وجوئی — کردند بپرده گفت وگوئی — نوفل که بخاطر آن هوس داشت — پیش آمد و پاس آن نفس داشت
گشتند دو دل میده باهم — رفتند بسوی خانه خرم — بردند طرائف عروسی — بغدادی و مغربی وروسی
صد گونه نورد ممتزانه — زیبائی عروس و زیب خانه — اسباب نشاط و مایه سور — شهد و شکر و گلاب و کافور
از گوهر و زر چنانکه شاید — در عود و قرنفل آنچه باید — نوفل که ازان خبر شد آگاه — شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نمط که دانی — روزی دو سه برگ میهمانی — اشراف قبیله را طلب کرد — عالم ز نشاط پر طرب کرد
داماد عزیز را درون خواند — در پیشگه بساط بنشاند — بنشست فقیه عیسوی دم — بنیاد نکاح کرد محکم
هر محتشمی و نامداری — میکرد بقدر خود نثاری — چون نافه کشاد گیسو شام — مه جلوه کنان برآمد از بام
در هر طرف از علاقه دار — شد گردن و گوش آسمان پر — از روی عروس پرده برشد — داماد بپرده خاص در شد
در حجره بوستان آذر — بنشست فراز کرسی زر — آمد بنوای اوخوش آهنگ — بر چرخ رسید نالهٔ چنگ
شد جلوه نمایت حصاری — چون گل ز نسیم نوبهاری — نازک بدنی چو در مکنون — مجنون کن صد هزار مجنون
هر کس بهوس نگاه میکرد — مجنون می دید و آه میکرد — هر کس صفت جمال میگفت — مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس گهر خریده میریخت — مجنون در و لعل دیده می بیخت — هر کس ز طرب بکار خود بود — مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمعی بسوز برداشت — مجنون همه سوز در جگر داشت — هر کس بطریق دوستداری — مینخواند دعای سازگاری
او قصهٔ خاص خویش مینخواند — وافسون خلاص خویش مینخواند — میکرد بسینه یاد دلخواه — می شست بگریه دست از ان ماه
بیرون خوش از درون دلتنگ — تن حاضر و دل هزار فرسنگ — چون خط ترز ذوق بی بهر — بیرون تر و تازه و درون زهر
مینخواند و ان یکاد هر کس — او سورهٔ نوح و تبت و بس — مطرب بطرب ترانه میزد — او نالهٔ عاشقت نمیزد
از هم نفسی که دل نفوزست — عفریت نمایدار چه حورست — لوزینه که سازگار جانست — بر معدهٔ پیر خوری زیانست
سیراب کهٔ شربتش چشانی — زهرش بود آب زندگانی — مغلس کی بکشت خوشه چیدست — خار خسکش گل انگبیدست
چون جلوهٔ آن عروس چون حور — در پردهٔ مهد گشت مستور — بردند گهر فشان برابش — زانجا بطرب سرای آنش
در پرده عصمتش نشاندند — صد هدیه بدانش فشاندند — چون شد گه آن که خرم و شاد — همخوابه شوند رو و شمشاد
مه در پی آنکه کی شود جفت — دیوانه زماه نو برآشفت — از تخت شهی سبک فرو جست — مه روی زمین چو خاک بنشست

از تف هوا چو دود گشته / پشتش بزمین کبود گشته
اول ز دو دیده سیل خون ریخت / وانگه نمک از جگر برون ریخت

کای چشم من و چراغ دیده / تو از من و من ز خود رمیده
دارم دل خسته درد پرورد / درمان دلم توئی بدین درد

در خانه خلف چراغ باشد / نی از پی سینه داغ باشد
دانسته بدم که روز پیری / گرد آوریم بدستگیری

اینم نه گمان که بخت ناشاد / شاخ خشکم دهد ز شمشاد
تو دست گرفته زار و بیحال / مسکین دل مادرت بدنبال

زینگونه که از تو در بلائیم / دیوانه تو نیستی که مائیم
دریاب که عزم کوچ کردم / نزدیک شد آفتاب زردم

زان پیش که بار ره کنم چست / در جستن من عنان مکن سست
انکار گل ترا خزان برد / وان هم نفسی که داشتی مرد

زینگونه مده بدیو خود را / بگذار زمام وام و دد را
یاری که نیایدت در آغوش / آن به که ز دل کنی فراموش

شاخی که برش نه زود باشد / هیزم بود ار چه عود باشد
بیدار ندهد ز میوه مایه / باری بودش فراخ سایه

تو شاخ رسیده گشتی و تر / نی سایه بما دهی و نی بر
گر جفت شدی علاقه در / باشد که نبودی این تحیر

چون عشق بود بدل صوابست / مه در شب تیره آفتابست
نوفل که بمهر تست منسوب / دارد پس پرده دختر خوب

در گلشن حسن تیز و چالاک / چون قطره آب آسمان پاک
خورشید رخی خدیجه نامش / پرورده به عصمت تمامش

جوینده ولیکن از تکبر / در رشته کس نه بندد آن دُر
زان رسم وفا که در تو دیدست / پیوند ترا بجان گزیدست

در دل همه صحبت تو جوید / وز شرم بروی تو نگوید
پرسد خبر تو گاه و بیگاه / هم معتقدست و هم نکوخواه

گر سر برضای ما کنی راست / آن خواسته زان تست بیخواست
هم مادر امید خاص یابد / هم جان پدر خلاص یابد

ور خود زنی از خلاف تیری / بی جان شده گیر زال و پیری
گفتیم بتو غم نهانی / از ما سخنی دگر تو دانی

دیوانه که این حدیث بشنید / دیوانگیش ز سر بجنبید
میخواست که از درون پرسوز / گردد بخلاف پاسخ اندوز

لیکن چو فسون پیر برجست / کرد از دم سخت دیو را سست
گویند که بودی آن خطاکار / با مادر و با پدر وفادار

در خدمت هر دو کام ناکام / از خط وفا برون نزد گام
در پای پدر فتاد فرزند / گفت ای دم تو مرا زبان بند

با آنکه خرد ز من عنان تافت / از رای تو روی چون توان تافت
گر دل شد از آن نگار چالاک / پرورده تست آخر این خاک

با آن حق نعمتی که داری / واجب نکند حرام خواری
اینست چو خواهش الهی / تن در دادم بهر چه خواهی

مادر پدر از چنین جوابی / بر آتش دل زدند آبی
رفتند ز خانه بامدادان / سوی پدر عروس شادان

زو دست گرفت آستینش / وافتاد بپای نازنینش
گفت ای پری اینچه کار دیوست / تن زن که فرشته در غریوست
یاریکه تو زو بدین خطائی / دارد چو من و تو روشنائی
او را چو دو مردمست پرنور / تو نیز مشو ز مردمی دور
روزیکه رسد نوید دیدار / با دوست دو دیده چون کنی چار
بیننده دوست را مکن ریش / شرمی هم ازان دو دیده خویش
وانگه بدو دیده خورد سوگند / وانکس که بدیده داد پیوند
کان گوهر پاک ناشگفته است / وان دیده ز چشم زخم رسته است
لیلی چو بدید بیش و کم راز / آمد قدری بخویشتن باز
جانش ز شکنجه بلا رست / شمعش ز طپانچه فنا رست
از شادی آن سخن که بگذشت / گرد سر آن رفیق میگشت
شرمنده شد از حق وفاتش / غلطید به عذر زیر پایش
از سوز دلش بسی دعا کرد / وانگه ز بر خودش رها کرد
توقیع کش مثال این حرف / در نامه سخن چنین کند صرف

روی در بیابان نهادن مجنون در عشق لیلی

کان سوخته خراب سینه / اورنگ نشین بی خزینه
از نوفلیان چو بی غرض ماند / لختی ز فراق بیت میخواند
چون پیکرش از نشان سستی / آمد قدری به تندرستی
باز از وطن خرد برون جست / زنجیر برید و رشته بگسست
میگشت بگرد کوه و صحرا / چون خضر بروضهای خضرا
نی دل خوش و نی خرد فراهم / دیوانه و دیو هر دو باهم
هجرش زده تیر بر نشانه / غم یافته مرگ را بهانه
یاران بتاسف از چنان یار / خویشان بتحیر از چنان کار
در دشت بمانده زار و دلریش / دشمن بملامت از پس و پیش
گوئی که بحالگه فتد بیش / حالش بچه سان بود میندیش
روبه که بتگ نمونه باشد / در پیش سگان چگونه باشد
بومی که بروز جنبد از باغ / کلمرغ شود ز سیلی زاغ
مسکین پدرش بچاره سازی / چون شمع بخویشتن گدازی
در هر طرفی بدرد پویان / درمان غریب خویش جویان
هر جا که نشست زار بگریست / بی گریه زار در جهان کیست
وان مادر خسته جگر سوز / شبرنگ شده ز بخت بد روز
روز طربش بشب رسیده / خون جگرش بلب رسیده
خسته جگر و مژه جگر بار / وز بی جگری شده جگرخوار
دردیکه ز گوشه جگر خاست / از بی نمکی همی جگر کاست
روزی ز زبان راست بازی / در گوش پدر رسید رازی
کز مهر و وفای آن یگانه / کاندر همه شهر شد فسانه
زانگونه شدست نوفلش دوست / کان دل شده مغز گشته او پوست
گوید که اگر دل آیدش باز / من دخت خودش دهم بصد ناز
پیر از خبر چنان دل انگیز / پر سوخته شد چو آتش تیز
دیدش سر و تن ز سنگ خسته / چهره ورم و جبین شکسته
پیراهن پاره پاره چون گل / خونابه چکان ز دیده چون مل

وان مرد سره که بود یارش / حیران شده در طریق کارش
زان شیوه که حالت عجب دید / بگریست گهی گهی بخندید
گفت ای گهرت بمردمی پاک / از بهر تو صد هزار دل خاک
گر تو ز حیات سیر گشتی / در کشتن خود دلیر گشتی
آنرا که بود سر وفائی / چون بیند رنج آشنائی
آن دیو بود نه آدمی زاد / کز انده دیگری شود شاد
با آنکه ز دیده رنج بودست / چشم آنچه نمودگی نمودست
گر دیده بصد جفا کنی ریش / معذور بوی ولی بیندیش
کانروز که روبرو نشینی / رویش بکدام دیده بینی
مجنون چو شنید نام دلدار / گشتش بهزار جان خریدار
از وجد برقص شد چو مستان / زد زمزمه چون هزار دستان
زان قصه بدیهه نو انگیخت / می گفت و ز دیده اشک میریخت
از گفت خودش چو وقت خوش گشت / برداشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد بی سر و پای / همره بشگفت ماند بر جای
آمد بسوی قبیله نالان / زان مرغ پرنده دست مالان
گریان بهزار وای و ویلی / شد تا بدر سرای لیلی
لیلی که شنید ناله زار / برکرد چو ماه سر ز دیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز / وین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده منم درین جهان بس / وین کار منست چون کند کس
تو ناله مکن که خسته ماییم / تن زن تو که دل شکسته ماییم
آن یار عزیز مهر پرورد / چون دید درو نشانه درد
گفتا منم آشنای یارت / دارم خبری ز دوستدارت
لیلی که شنید دوست را نام / غلطان بدر آمد از سر بام
بوسید بصد نیاز پایش / پرسید بلطف جان فزایش
گفت ای سخنت بدین نکوئی / از بهر خدا که راست گوئی
کان گم شده را چگونه دیدی / وز صحبت او چرا رمیدی
روز از تف آفتاب چونست / شبهاش بدیده خواب چونست
دل را بغم که می سپارد / رخ را برخ که می گذارد
پایش بر حیل در چه سنگست / رویش ز سرشک بر چه رنگست
اندیشه چیست در گمانش / افسانه کیست بر زبانش
رنجه چه شوی برای آن یار / گریه چه کنی برای این کار
او یار منست یار تو نیست / این کار منست کار تو نیست
مرد گذری ز سوز این گفت / از دیده درو ز لب گهر سفت
گفتا که بزیر سیل اندوه / آن لاله خوش ست بر سر کوه
امروز برزمگاه نوفل / شد در صف کشتگان مسلسل
چون کشته و مرده بود بیهوش / با کشته و مرده شد هم آغوش
چشمی که نهاد از غمت داغ / میکرد ز غصه طعمه زاغ
این سوخته گر نیامدی زود / آن دود زیان چشم او بود
چون کرد عروس پرنیان پوش / آزار دو چشم یار در گوش
خائید بدرد لعل چون قند / ناخن زد و موی در وی بر کند
بس باز گشاد چشم را پشت / تا دیده برون کند ز انگشت
چون دید عقوبتی چنان را / طاقت نرسید میهمان را

ادبار فرو شده بکارم / اقبال ترا چه رنجه دارم
روز بد من مراست زین پس / تو کردی از آن خویشتن بس

نوفل چو شنید گفت مجنون / بگشاد ز دیده دُر مکنون
لابد به نیام کرد شمشیر / در بیشهٔ خویش رفت چون شیر

در گوشهٔ غم نشست نالان / از حالت قیس دست مالان
از هر که حدیث او شنیدی / آهی بدریغ بر کشیدی

آن کادمیست و آه می زیست / داند که گزند آدمی چیست
حیوان دگر که بی شمارند / از درد کسی خبر ندارند

دانندهٔ این حکایت نغز / از پوست چنین برون دهد مغز

مهمان کردن مجنون زاغان را در خانهٔ چشم

کانروز که نوفل سپهدار / بربست میان بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم / کاندر ته کشته شد زمین گم

چون کوکبهٔ مصاف بشکست / هر خسته که رسته بود می جست
خلقی ز دو سوی خسته و ریش / رفتند بسوی خانهٔ خویش

ماندند بران بساط ناورد / مجنون و یکی رفیق همدرد
دیوانه که جای دید خالی / برجست چو دیو لاابالی

رخساره ز خون کشتگان شست / هم در صف کشته خوابگه جست
افتاد چنان میان خون غرق / کز کشته نبود تا بدو فرق

چون ماند فتاده بر زمین دیر / تشنه جگر و ز خون خود سیر
مرغان که ز اوج می پریدند / گستاخ بسوی او دویدند

زاغی بسرش نشست خونخوار / در دیدهٔ وی کشید منقار
وان باز دران اسیر بی صبر / میدید و همی گریست چون ابر

چون کرد نگاه مرد هشیار / کان چشم ز سرمه بیند آزار
شد بر سر آن خراب خونی / تا واخردش از آن زبونی

پرنده هوا گرفت چون دود / وان سوخته خاست آتش آلود
زد نعره که این چه دوست یاریست / آزردن دوستان نه یاریست

چون دیده بشبنمی دلم خست / از دشمن خانه چون توان رست
چندان بنظاره کرد شادم / کاندر غم کوریش فتادم

امروز که اتفاق آن بود / کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی / کین دشمن را خلاص دادی

نی دیده که آفتی ست در پوست / وین دیدن من ز دیدن اوست
زین شرم که روی یار دیدست / دستم ز گزندش آرمیدست

بی قصد من از رقیب جائی / میشد ز سرم چنین بلائی
یارب که ترا چه آرزو بود / کوشش بزبان من بدین سود

گر نیست سیاستی دگرگون / کم زانکه کنم ز خانه بیرون
دیده چه بودی اگر نبودی / چه دیده که کاش سر نبودی

جان در سر این جریده کردم / سر در سر کار دیده کردم
کو دشمن دوست روی منگر / تا سر دهمش دو دیده بر سر

ای دشمن اگر به کشتن آئی / با تیغ بخونم آزمائی
چشمم بکش اول ار توانی / گر سر بری آنگهم تو دانی

کافتاد چو فرق بر زمینم / رسوائی چشم خود نه بینم
زینسان بعتاب تلخ لختی / میخورد جگر چو شور بختی

مینا که بسلک در کنی راست / از بهر صلاح چشم بد راست
گر مهتر ماست نوفل گرد / مهتر نکند ستیزه با خرد
زانگونه زبون نیم ما نیز / کارزد گل ما به نرخ گشنیز
چندان غم جان و تن توان خورد / کز پرده سخن برون توان کرد
افتد چو درون پرده کاری / جان کیست درین میانه باری
فرمان ده اگر بدین بهانه / ما را به بدی کند نشانه
ما نیز بکوشش صوابش / معذور نیم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ / نوفل ز غضب شد آتشین رخ
لشکر طلبید و بارگی خواست / بیرون ز قبیله شد صف آراست
خویشان صنم چو آن شنیدند / شان نیز کمین برون دویدند
گشت از دو طرف روانه شمشیر / و آویخت بحمله شیر با شیر
هر تیغ زنی به خنجر و خشت / سرها همه میدرید و میکشت
میکرد سنان بچشم باریک / جاسوسی سینهای تاریک
وان تیر که خون حلال میکرد / نی را بجگر نهال میکرد
ابروی کمان کرشمه انگیز / ناوک بکشش چو غمزهٔ تیز
پیکان جگر شگاف هر گرد / میداد زبان و دل همی کرد
مرگ آمد و جان ز سینه میرفت / بر نغمهٔ تیز پای میکوفت
بر رسم عرب بجهد ناورد / میکرد ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده هر دلیری / نوفل بمیان چو تند شیری
هر سو که فگند تیغ پولاد / کرد از سر مرد گردن آزاد
زان کینه که بیدریغ میرفت / یک هفته دو رویه تیغ میرفت
خلق از پی لعبت حصاری / تنگ آمد از آن ستیزه کاری
گفتند باتفاق پیران / در سوخته به که خانه ویران
چون فتنهٔ ما برون زد این تاب / آن به که کنیم فتنه در خواب
خیزیم و سبک ز خون لیلی / بر خاک روان کنیم سیلی
آفت ز جهان چو گشت گمنام / غوغا زد و سوی گیرد آرام
هم رخنهٔ فتنه بسته گردد / هم دل ز گزند رسته گردد
هم سکهٔ قیس اندران راز / بد سوختهٔ درونه پرواز
آمد سوی آن ستم رسیده / نالیده ز جان غم رسیده
رمزی که شنیده بود بنهفت / بگریست نخست و آنگهی گفت
مجنون چو از آن خبر شد آگاه / برزد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان / چون سیل که در رسد خروشان
بگرفت عنان مرکبش سخت / میسوخت ز خامکاری بخت
گفت ای همه مرهم تو آزار / بازار دل از ستیزه بازآر
کان دوست که بهر اوست این رنج / ماندست ازین شغب بلا سنج
گویند ز غصه مهترانش / کاهسته کنیم بر کرانش
یعنی چو وی از جهان برافتد / این مشغله از میان برافتد
هان تا نشوی کنون کمان گیر / تا در نرسد بجان من تیر
تیری چه زنی که بر من آید / بر جان ز دریچهٔ تن آید
بر خصم مکش ز کینه جوئی / تیغی که بخون دوست شوئی
آن تیر مزن بدشمنان پیش / کز وی دل دوستان کنی ریش
چون جامهٔ بخت من کبودست / از کوشش مردمان چه سودست

مرغیکه شترشد ست نامش — نارا ست چو نام ناتمامش
بگ ننهی بپرده روی — کش غم تو خوری واو بود سوی
کین در نشود کشاده تا در — کاراز زبان کشد بشمشیر
آهسته بگوش پیر زن گفت — کین سوخته طاق ماند از جفت
گر کار فتد بزور و بازو — زین سوی سبک بود ترازو
نتوان شد زینجه در درخت — الاکه بزور پنجه سخت
هدهد که سپر د باشه را تاج — شاهین کشد ار کفش نه دراج

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی از برای مجنون

شد ساخته گرزند جاوید — شد در پی آنکه تا چه سازد
ناید بکفش کلید مقصود — چون از طرفی نیافت یاری
آزاده و مهربان و دلجوی — از کشمکش دل ستمگار
هم شربت عاشقان چشیده — افسانه قیس کاتش افروخت
کرد از بد و نیک خانه خالی — بنواخت زلطف و راز پرسید
دم برزد و کرد خانه پر دود — چون کار فتادگان بزاری
وآن مصلحت آن خویش دانست — قاصد طلبید و داد پیغام
دیوانه بجاه نوشود جفت — در گفت دگر بود درین دیر
تا شد شنونده برد گر حال — بگشاد زبان چو آتش تیز
کز پرده ما برآرد آواز — زهره بسلام کس نیاید
پروانه شود بشمع خورشید — دیوی که بود ز حاضران دور
کوشیدن آن زنیک رایست — کز پاس تو ار چه دل ندیرست

مردانه توانش نام کردن — کو بار کسی کشد بگردن
وانگه بخدائے خداوند — از صدق عقیده خورد سوگند
جوینده بصبت چو خورشید — شد باز بسوی خانه نومید
کم خازن آن خزینه رسیم — از آهن تیز مے کند بیم
این چاره که نی بباز و ماست — زاقبال قوی تری بود راست
آن دبه که گرگ از و کند جوش — کی گنجد در دهان خرگوش
گنجے که گرفت شحنه در جنگ — سالار ستاندش نه سرهنگ
زنگونه کند سخن سرائی — وز باده غم خراب گشته
کان عاشق خسته را نوازد — بر پیر قبیله شد بزاری
در ساله بتے گرفتار — هر لحظه همی شنید و میسوخت
وان قصه که داشت باز پرسید — جست از پی آن رمیده یاری
سوی پدر بت گل اندام — گویم سخن از زبان شمشیر
پس گفت جواب آتش انگیز — مه نیز بدام کس نیاید
کس جفت کند فرشته با حور — بیوند حریر با حریرست

یا نقد مرا بدامن آرید — یا دست زدامنم بدارید — ما در چو شناخت سر کارش — کز دست شدست اختیارش
غمخوارهٔ او شد از سر درد — میسوخت بدرد و غم همی خورد — روزی دو سه برگ کار پرداخت — واسباب عروس یک بیک ساخت

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و نومید باز گشتن

پس گفت به پیر خانه تازد — رفتند زبهر خواستگاری — پیرانه رود زبهر مقصود
پیر از دل دردمند برخاست — گشتند بهم زخویش و پیوند — اشتر طلبید و محمل آراست
از اهل قبیله مهتری چند — زاندازه نمود مردمی بیش — در خانهٔ لعبت حصاری
آمد پدرش بمردمی پیش — پر نعمت و نزل بیکرانه — از راه کرم برسم تازی — بنشست بمهمان نوازی
خوانی بکشید مستعانه — چون سفره زپیش برگرفتند — عیشی به نشاط درگرفتند
با یکدگر از طریق کاری — میرفت سخن زهر شماری — بر جعبه چو تیر خود براند — جویای سخن غرض درانداخت
در جلوهٔ آن عروس نوخیز — میکرد عبارتی شکر ریز — کایزد چو بنای دهر پرداخت — هر طائفه جفت جفت درساخت
زین رو همه را بر بندگانی — از جفت گریز نیست دانی — چون هست چنین همیدانم — کامید خود از درت برآرم
تا سفته دری که در خزینه است — با در دو صفا در آبگینه است — گوئی بزبان خود که گفت — با گوهر پاک ما شود جفت
قیس هنری که در زمانه — هست از همگی هنر نگانه — گر سینه بمهر او کنی گرم — دامادی او نیاردت شرم
این قصه چو کرد میزبان گوش — از بس خجلی بماند خاموش — بر خود قدری چو مار پیچید — وانگه بجواب در پیچید
گفتا چه کنم که میهمانی — ور نه کنم آن منم اگه دانی — هر نکته کزان کسی برنجد — رنجیده شود کسیکه سنجد
گفتن که نه آن زداد باشد — بیرون باد باد باشد — تیری که نه بر هدف گراید — آن به که زجعبه بر نیاید
شخصیکه زنقش ناسزا نجام — مارا بقبیله کرد بدنام — دیوانه و مست ولا اُبالی — وز مردمی زمانه خالی
از بی ننگی فتاده در ننگ — وز بی سنگی نخوردن سنگ — خلق از خبرش بکوچه و در — انگشت بگوش دست بر سر
زینگونه حریف ناخردمند — در خورد کجا بود به پیوند — حوری بسبیطه داد نتوان — لولو بوحل نهاد نتوان
خود گیر که با بدست پیشی — جستیم رضای تو نجوئیم — تیمار عروس کی تواند
بروی که کفایتش نبی نیست — نیروی تعهد کسی نیست — در دیو چه استخوان نباشد
باشد چو زنی ستوان خانه — تا خفته به اندرون خانه — آن زه که فتد کمانش از کار — دیوک زندش بروی دیوار

باز آوردن پدر مجنون را بخانهٔ خود و تنقیه کردن مادر دماغ خودش را بداروی تلخ نصیحت

باهم دو ستم کش زمانه / رفتند ز دشت سوی خانه
گوینده حکایت آنچنان کرد / کان خسته چو با پدر روان کرد
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بمرگ و از خرد دور
مادر چو بدید حال فرزند / بگسست ز درد بندش از بند
بوسید چو مادر آن سرش را / تر کرد بگریه شکرش را
گه جامه درید بهر سامانش / گاه از مژه دوخت چاک دامانش
گریان نفسی ببر کشیدش / پس جامهٔ پاره بر کشیدش
شست از نم دیدگان بخستش / از مشک و گلاب باز شستش
وانگاه تنش چو نقش جامه / آراست به جبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت / گرمی سو مطبخ خورش تاخت
آورد ز راه مهربانی / مادر پختی چنانکه دانی
میراند مگس ز روی نانش / میداد نواله در دهانش
مجنون که درونه پر ز غم داشت / زاندیشه کجا غم شکم داشت
میخورد ز بهر روی مادر / نی لقمه که شعله های آذر
چون خورد بقدر رغبت آن خورد / مادر سر سفره را بهم کرد
در پیش نشست و زار بگریست / گفتا که به است مرگ ازین زیست
تا زاده شد از عدم وجودم / رنجی بجهان نیازمودم
دولت همه عمرم آنچنان داشت / کز انده دهر بر کران داشت
آزادم داشت بخت فیروز / ز آسیب زمانه تا بامروز
واکنون که دمید صبح پیری / کافوری گشت زلف قیری
بالای چو تیر شد کمانم / وامد به تزلزل استخوانم
مپسند که در چنین زمانی / سوزد به غمت گسسته جانی
باریکه گهی نبردم آن بار / خود گوی که چون برم بیکبار
رندان که برند بر هوا سنگ / افزون نکشند جز آسیا سنگ
گاویکه ستد بر دلارام / گوساله خرد برد بر بام
به گر ننهی اگر توانی / بر من ستمی بدین گرانی
زین واقعه وارهی به تمییز / تا مادر وارهد پدر نیز
داری بخرد درونه بر جای / بیرون ننهی ز عافیت پای
مردانه قدم برآری از گل / بندی بخدای خویشتن دل
تا بو که بصبر فرخ انجام / از کام روا برآوری کام
کانجا که بود شکستگیها / صبرست کلید بستگیها
دری که نشایدش نشان یافت / در درج صبوریش توان یافت
کاریکه بصبر بر گشادند / بار دگرش گره ندادند
ما هم ز پیت چنانکه دانیم / جهدی بکنیم تا توانیم
مجنون ز درونهٔ پر آذر / بگریست بدرد پیش مادر
گفت ای گهر مرا خزینه / پرورده مرا چو جان بسینه
ای کرده بلند پستی من / پیدا ز تو گشته هستی من
یارب که ز بخت شادمان باش / وز غم همه عمر در امان باش
پند تو که عافیت پسندست / چون دارو تلخ سودمندست
لیکن چو ببرد دیوم از هوش / دیوانه به بندگی نهد گوش

آن مه که دلت ازو خراب است / لیلی ست نه آخر آفتاب است
ننشینم تا بچاره و رای / با او بنشانمت بیکجای
لیکن نکنی چو دیو را بند / دیوانه نشد سزای پیوند
این دیو ولی رها کن از خوی / مردم شو و راه مردمی جوی
تا بو که ز عون بخت پر نور / همخوابه شود فرشته با حور
مجنون چو نوید کار بشنود / بنشست ز مغزش اندکی دود
با پیر بشرم گفت گریان / کای ز آتش من دل تو بریان
از من بمن آنچه یک گزند است / دانم که بتو هزار چند است
لیکن چه کنم که نفس خودکام / از حیله و دم نمی شود رام
بر دل که ز نازکی لطیف است / اندیشه موکلی عنیف است
کوشم که بجهد گاه و بیگاه / در خود ندهم خیال را راه
باز افگند آسمان نیلی / در چنبر این غمم بسیلی
خو گیر که از بلا گریزم / از بند قضا کجا گریزم
بیچاره وجود سست تدبیر / مرغیست بریسمان تقدیر
تا مرده ز رشته جست نتوان / وین رشته ز خود گسست نتوان
آن روز که بودم از غم آزاد / میبود برای خود دلم شاد
واکنون که نه برقرار خویشم / این هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره نیفتد / مردم بهوس بچه نیفتد
رستی گل اگر ز خنده خوش / چندان نگریستی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره / از سوختن هزار باره
چون عقده شادیست مشکل / هم بر غم خویشتن نهم دل
در بادیه تشنه جگر تاب / از دیده خویشتن خورد آب
اشتر که ز جو تهی شدش گاز / خورده ز گلوی خود خورد باز
گیرم همه خلق راحت الفنج / مجبور بود به بردن رنج
پروانه شمع را که فرمود / کو از تن خود بر آورد دود
چون هر کسی از برای کاریست / ز اندازه برون دگر شماریست
آن کافت آسمان نداند / داند چو در آن شکنجه ماند
توسن که نگردد از روش رام / هم رام شود از آن سر انجام
گر کار بدست خویش بودی / کار همه خلق بیش بودی
چون نیست ز مردم آنچه زاید / تسلیم شدم بهر چه آید
تا باری جان بقالبم هست / جان بدهم و یار ندهم از دست
یا همسر او شوم چو افسر / یا در سر کار او کنم سر
هان ای پدر من و سر من / من گوهر تو تو افسر من
زینگونه که بهر من دویدی / آزرده شدی و رنج دیدی
غمخوار گیم فگندت از زیست / ور تو نخوری غمم دگر کیست
زین غم چو مرا قرار بر تست / غم زان منست بار بر تست
باری که نشست بر دل ریش / برداشتن ست لابد از پیش
درد دل خسته را دوا کن / آن وعده که کرده وفا کن
پذرفت پدر که سخت کوشد / کالا خرد و درم فروشد
پوید پدر طبیب چندان / کز درد رهند دردمندان
آن چاره کند که تا تواند / دیوانه بماه نو رساند
مجنون بوثیقتی چنان جست / شد با پدر در رضای او جست

من خود ز زمانه ناتوانم / تو دشنه چه میزنی بجانم
تنگ ست دلم مپوی چندین / دل تنگی من مجوی چندین

ای جان پدر بخانه باز آی / وی مرغ بآشیانه باز آی
بشتاب که تا درین غم آباد / پیش از اجلم رسی بفریاد

زین بسکه به جستنم شتابی / جوئیم بسی ولی نیابی
وان مادر تو که در نقابست / او هم ز غمت چو من خرابست

زان پیش که دیده را کند ریش / محروم مدارش از رخ خویش
زان پس چو ملک بهم نشیند / چندانکه نمائیش نه بیند

تشنه چو بمرگ می نهد پی / شربت چه دریغ داری از وی
مستی که سرش بخواب گردد / پرده دو سه تا خراب گردد

مائیم دو تیره روز بی کس / یک دیده به چشم ما توئی بس
مپسند که از جمال تو دور / بی دیده شویم بلکه بی نور

دانی که بنای خاک سست ست / پیمانه حیات نادرست ست
زین دزد که در هوای تند ست / بنیاد بسی خزینه کند ست

تا کیسهٔ تو نکرده خالی / شو بر سر نقد خویش حالی
نقد تو همان بود که خندان / بینی بجمال ارجمندان

از وقت عزیز و عیش دلکش / یاران عزیز را کنی خوش
چون بگسلدت فلک ز خویشان / تو خود چه کنی کناره زیشان

هر یک نفسی که میرود تیز / پیکیست سوی اجل سبک خیز
آنرا که چنین شتاب خوانند / چون ز آمدنش بخواب مانند

زینسان نفسی بجهل مشمر / عمرست نه باد سهل مشمر
آن تحفه که قیمت ست جانش / ضائع چه کنی برایگانش

آخر پدر توام نه اغیار / بیگانه مشو چنین بیکبار
بیمار اگر چه دردناک ست / بیمار پرست در هلاک ست

زانجا که یکیست خون و پیوند / مرگ پدرست رنج فرزند
ز آزردن دست و پا توان زیست / ز آزار جگر کجا توان زیست

چون تیشه کند بخارش آهنگ / رنجیده تر از گهر بود سنگ
زانست شتر ز بار نالان / کان بار شتر کشد بپالان

آن غم که تو هستی از شمارش / نی بر تو که بر منست بارش
این جای نه جای تست برخیز / وین کار نه کار تست بگریز

گیرم که بغم زبون توان بود / بی خانه و جای چون توان بود
گر زان منی از آن من باش / ورنه بمراد خویشتن باش

هر چند که عشق جمله دردست / نیرو شکن صلاح مردست
لیکن مشو آنچنان زبون نیز / کاتش چو درون زنی برون نیز

مردار چه بسوزدش همه تن / دودی ندهد برون ز روزن
سستی ست به لطمه پست گشتن / وز جام نخست مست گشتن

گر واقعه چند سینه سوزست / مردی ز پی کدام روزست
مسپار بدست دیو تن را / گردار عنان خویشتن را

صبر از پی روز درد دوریست / ورنه همه وقت خود صبوریست
سرمایهٔ یافت سهل چیزست / نایافته در جهان عزیزست

زین غم همه گر مراد یارست / غم هیچ مخور که در کنارست
گر بر مه آسمان نهی هوش / کوشم که رسانمت در آغوش

خون از جگر دریده میریخت — فی فی جگری ز دیده میریخت — آن دم همه خون جگر همی کرد — وز بیجگری جگر همی خورد

اشکش بجگر نمک نه کم داشت — گوئی جگرو نمک بهم داشت — وان ماورد دردمند پرجوش — کان قصه شنید گشت بیهوش

غلطید بخاک تیره موبان — وان گم شده را بخاک جویان — سوی از دل نا امید میکند — صعجر ز سر سپید میکند

بیچاره پدر دوید بیرون — همراه سرشک و همدمش خون — ای رفت ز سوز دل شتابان — فریاد کنان بهر بیابان

چون گشت بسی بدشت و کهسار — از کوه شنید ناله زار — افگند ز اشک باده در جام — اندر پی آن ترانه زد گام

دریافت حریف را چو مستان — باز مزمزه هزار دستان — با خود غزلی جراحت انگیز — میگفت دران فراق فوزیز

در کرده سری بسان خارے — در دامن کوه پیش خارے — رخ راز طپانچه رنگ میداد — دل را بستیزه سنگ میداد

چون چشم بهم فتاد بروے — شد سست ز سختی غمش پے — چون سوختگان دوید سویش — بنشست بگریه پیش رویش

دیدش چو چراغ مرده بی نور — دور از سمن و تو ز خوبشتن دور — نخستی دل پاره یافت پیوند — چون روی پدر بدید فرزند

خم کرد تن ستم رسیده — مالیده بپای پیر دیده — پیر از جگر کباب گشته — رخ شست بخون آب گشته

گریست بروی خسته جانے — بوسید سرش به مهربانے — میسوخت بزاری از گزندش — میداد در سوز سینه پندش

کای شمع دل چراغ دیده — وی میوه جان و باغ دیده — با آن خردی که داشت رایت — چون در رو حمل او فتاد پایت

دردی که نهاد بر تو این بار — با دی که رسید در چراغت — آهی که ز سینه کرد داغت

پیرانه سرم گذاشتے چهر — بودم بگمان که گاه پیری — مونس شویم بدستگیری

چون لشکند این تن سفالین — غمخوار تو باشیم بحالین — خود گشت درین سفال پرورد — پیش از تن من سفال تو خرد

رو در که کنم که در چنین سوز — روزی بشب آرم اندرین روز — دریاب که عمر بر سر آمد — طوفان اجل بسر در آمد

زد سیل طپانچه بر گل جام — هم حجره خراب گشت و هم بام — هو موج طلبید سار بانم

بگسست پی از کمان سختم — وز زلزله سست شد درختم — مرگ آمد و زندگانیم مرد

گر چون خلفان شوی جگر سوز — باشد خلف از برای این روز — دیگر چه کنی تو عیش من مهر

چون کار جهانست غم فروشی — تو نیز سر جهان چه کوشی — تو دشنه چه میدهی بدستش

آتش که بشعله خوی داری — روغن ز دنش چه روی داری — گر میگسلد زمانه تارے — مگسل تو باختیار یارے

صبری نه که دل براه دارد
واندیشه بدل نگاه دارد
یاری نه که سینه را بکاود
خونابه دل برون تراود

بازیستنی چنانکه دانی
میبود بمرگ و زندگانی
چون دیو رمیده حال می زیست
وز مردمی خیال می زیست

هر چند که مادر از سر سوز
می بود بنزد او شب و روز
زو مشعله چون درخش میکرد
غم را بدو نیم بخش میکرد

لیک آنکه در اهوای یار است
با مادر و با پدر چه کار است
فی خویش ز دوست باشد افزون
کین جان عزیز باشد او خون

خراب شدن مجنون در عشق لیلی فرماید

چون ماند پری وش حصاری
میکرد سرود عشق تکرار
بی صرفه همی شتافت چون کور
در حجره غم به سوگواری

قیس از هوس جمال دلبند
میداشت بحیله خویشتن را
آهی بجگر فرود میخورد
در درس ادب دوید یک چند

در گوشه صحن و کنج دیوار
هر دم خلد ایش در جگر بود
در دیده سرشک دیده میریخت
بی رشته همی تنید چون مور

مے بست بخامشی دهن را
خازن نه کسی جز آستینش
زین گونه بچاره که دانست
والماس بسینه خرد میکرد

زان ناوک غم که بی سپر بود
از پرده برون فتاد چون برق
بیرون شد و کرد پیرهن چاک
وز دیده در پچیده میریخت

بر حقه لعل آتشینش
بر خاک مراغه کرد چون آب
برداشت ز خانه راه صحرا
میکرد شکیب تا توانست

چون سیل غمش رسید بر فرق
خلقی ز پیش دوان بانبوه
هر کس ز لطافت جوانیش
وانگند بتارک از زمین خاک

گریان بزمین فتاد بیتاب
دانش بخفا گزند میداد
طفلان بنظاره سنگ در دست
چون خضر نمود میل خضرا

میرفت چو باد کوه بر کوه
دیوانه ز خویش بیخبر بود
میراند ز آب دیده رودی
میخورد فسوس زندگانیش

انیش ز دور نه پند میداد
زان باد چو ریگ رقص میکرد
چون گشت یقین که مردد انیش
انیش ز دوان شکست وان جست

با این شعبی که در گذر بود
گریان بقبیله باز گشتند
رازش بزمانه عام کردند
میگفت چو بیدلان سرودی

میزد ز درون جان دم سرد
سوی پدر بزرگوارش
گفتند ز راه سوگواری
دارد سفری دراز در پیش

زین غم همه در گداز گشتند
ز اسیب زمانه لطمه خورد
ز حمت ز ولایت پدر برد
مجنون زمانش نام کردند

برند خبر ز روزگارش
بستش ز دو زلف در طویله
زان بند که در گلو فگندش
گای پیر ضعیف در چه کاری

کان رو که تو می فشاندیش گرد
باشد که هنوز یابیش باز
پیر از خبر چنان جگر دوز
عشقش بولایت دگر برد

زیبا رخی از فلان قبیله
زد نعره از درون جگر سوز
مجنون کن قیس گشت بندش
گر در پی او شوی بپرواز

فرزند عزیز را نهانی / بنشاند ز راه مهربانی
گفت ای دل و دیده مرا نور / از روی تو باد چشم بد دور

دانی که جهان فریب ناکست / آسودگیش غم و هلاکست
هر کاسه که خون دهر دارد / پنهان بنواله زهر دارد

هر شوخ گلی که در بهاریست / در دامن او نهفته خاریست
هر نافه که بوی خوش سرشته است / پنهان جگری درو نوشته است

زین پرده که در هوا کشیدست / بس پرده که در هوا دریدست
عامست امید نیک رایان / از عالم و عالم آشنایان

تو ساده مزاجی و تنک دل / وز نیک و بد زمانه غافل
چون اهل زمانه را وفا نیست / زایشان طلب وفا روا نیست

هان تا نکنی عنان دلست / کافتاده خلاص کم توان جست
القصه شنیده ام که جائی / داری نظری به آشنائی

ترسم که چو گردد این خبر فاش / بدنام شوی میان اوباش
تا خانه نکرده بر زمین میل / انباشته به دریچه سیل

آتش که بشاخ ارزن افتد / زود از نکشی بخرمن افتد
کم خور غم بیش گر توانی / الا غم عشق و ناتوانی

کین هر دو بلا چو سهل گیری / دیوانه شوی و یا بمیری
با این تن پاک و گوهر پاک / آلوده چرا شوی بهر خاک

جائی منشین که چون نهی پای / تهمت زده خیزی از چنان جای
صوفی که رود بمجلس می / وقتی بچکد پیاله بر وی

چون شهره شود عروس معصوم / پاکی و پلیدیش چه معلوم
آنکس که مگس ز کاسه راند / ناخوردن و خوردنش که داند

عشق ار چه بود بصدق و پاکی / خالی نبود ز شرمناکی
آوازه چو گشت در جهان عام / صرفه نکند کسی بدشنام

گر دم نزنند کاردانان / چون باز رهی ز بدگمانان
نیک از دل نیک راز دارد / بد راز گمان که باز دارد

مادر بحدیث نیک خواهی / لیلی بهلاک و سینه کاهی
بر زانو درد سر نهاده / لب بسته و خون دل گشاده

زان غم که درون ریش میشد / از دادن پند بیش میشد
با سوختگان حدیث پرهیز / روغن بود اندر آتش تیز

بیمار ز هر چه داریش باز / لب را بهمان خورش کند ساز
مادر چو شناخت کو اسیرست / وان کن مکنش نه جای گیرست

تن رو بنصیحتی که میگفت / گفت آن خبر نهفته با جفت
بشنید پدر چو حال فرزند / گم شد ز خجالت و سر افگند

فرمود که سرو نوبهاری / در پرده چو گل شود حصاری
از پرده برون سخن نراند / خواند پس پرده هر چه خواند

مه را بسرای بند کردند / دیوار سرا بلند کردند
او مانده بکنج حجره دلتنگ / میداد ز گریه خاک را رنگ

هر ناله که عاشقانه میزد / آتش ز لبش زبانه میزد
شد خانه ز آه آتش اندود / چون تربت مجرمان پر از دود

میخورد ز آه خود بدل خار / میزد ز نفس بسینه مسمار
گه خاک برخ چو سایه میرفت / گاهی غم دل بسایه میگفت

میبود ز نیک و بد هراسش / میداشت خرد هنوز پاسش
میدید کمین بنقش بینان / میکرد گران ز هم نشینان
اندیشه هنوز خام بودش / دل در غم ننگ و نام بودش
پوشیده بسان برق در میغ / گه حربه فرو برده گه تیغ
از دشنهٔ غم خراش خورده / چه دشنه که دور باش خورده
صد رخنه دلش ز خنجر غم / هر سو خلهٔ مخالفان هم
این تن که شود ز تیغ روزن / دوزند دگر بزخم سوزن
چون لاله جبین شگفته میداشت / داغی بجگر نهفته میداشت
میسوخت چو شمع با رخ زرد / در گریه و سوز خنده میکرد
دانا رقمش بتخته می جست / او تخته بآب دیده می شست
استاد سخن ز علم میراند / او جمله کتاب عشق میخواند
وان لعبت دردمند دل تنگ / دل داده بباد و مانده بی ننگ
با آنکه نمش بریز گل بود / سیمای رخش گواه دل بود
خون دلش از صفای سینه / پیدا چو می اندر آبگینه
بر چهره ز شرم پرده میدوخت / وآتش بدلش گرفته میسوخت
هر چند که غنچه بود سربست / میکرد ز بوی خلق را مست
میسوخت بمجمر اندرون عود / می شد بدماغ مردمان دود
بوئی که ز نافه در تگاپوست / پوشیده چگونه گردد از پوست
عاشق منگر که داغ پوشد / گو مقنعه بر چراغ پوشد
دستی که کند عبیر سائی / انگشت برو دهد گوائی
بودند بزاری آن دو غمخوار / در چنبر یکدگر گرفتار
یاران که بهر کناره بودند / وز دیده دران نظاره بودند
میکرد بسینه جوش در جوش / میرفت دو قصه گوش بر گوش
بینند و بنقش بینی از دور / عاشق بحجاب خویش مستور
هر کس سخنی بپرده میگفت / این خاک بخون فشاند او رفت
این داشت فسانه در مدارا / او گفت حکایت آشکارا
رازی که ز سینها بجوشد / او باز کند گر این بپوشد
باشد چو خریطه پر ز سوزن / بندد دهنش جهد ز روزن
آن لب که کلید شد زبانش / چون بسته شود کلید دانش
بر روی محیط پل توان بست / نتوان لب خلق را زبان بست

آگاه شدن مادر لیلی از قصهٔ او با مجنون

چون رفت بگوش هر کس این راز / وز هر طرفی بر آمد آواز
کازاده جوانی از فلان کوی / شد شیفتهٔ فلان پریروی
در مکتب عشق شد غلامش / خواند شب و روز لوح نامش
مقصود وی آن بت یگانه است / وین درس و تعلمش بهانه است
زد هر چه شنید یاد گیرد / تعلیم دگر بباد گیرد
آموختنش کجا بود هوش / کاموخته میکند فراموش
این قصه بهر درون سرائی / میرفت نهفته ماجرائی
تا گشت ز گفتگوی او باش / بر مادر لیلی این سخن فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار / بنشست بگوشهٔ دل افگار
زان آتش ده زبانه پرسید / وز سرزنش زمانه پرسید

معجون لبش بدر فشانی / پرورده بآب زندگانی
همخوابهٔ لاله گیسوانش / همشیرهٔ انگبین دهانش

قندش نمک طبرزد آلود / خوش خواره تر از گوارش عود
خورشید غلام زادهٔ او / مه داغ جبین نهادهٔ او

اندر صف آن بتان شیرین / چون زهره بشور و مه به پروین
زانو زده قیس در دگر سو / هم چرب زبان و هم سخنگو

نازک چو نهال نو دمیده / خوش طبع و لطیف و آرمیده
شیرین سخنی که هوش میبرد / رونق ز شکر فروش میبرد

بودی به سخن چو شکر و شیر / مست سخنش معلم پیر
از رخ بدو شاه برد میکرد / صد دل بدو خرده خرد میکرد

نالیده تبخته در دبستان / چون بلبل مست در گلستان
لحنی که شدی بروزن گوش / از جان و روان روان شدی هوش

وان تن که نوای او شنیدی / جان رقص کنان برون دویدی
از نامه بجان نورد میداد / وز ناله صلای درد میداد

هر خوش پسری ز لطف کارش / گشته بهوس ندیم و یارش
وان لاله رخان ارغوان ساق / نیز از دل و جانش گشته مشتاق

ایشان همه را بقیس میلی / وان سوخته در هوای لیلی
لیلی خود از و خراب جان تر / گشته به نفس نفس گران تر

هر دو بنظاره روی در روی / در رفته خیال موی در موی
لب مانده ز گفتن و زبان هم / دل گشته بهم یکی و جان هم

بیهوشی شان بگفتن راز / خاموشی شان بپرده غماز
این رو بغم و گداز مانده / دل بسته و دیده باز مانده

وان کرده نظر بروی این گرم / وافگنده ز دیده برقع شرم
این تن به هلاک باز داده / وان سینه به تیغ ناز داده

این گفته غم خود از رخ زرد / وان داده جوابش از دم سرد
این دیده درون چشم پاکی / او نیز ولی بشرمناکی

این کرده بگریه خاک را گل / او گریه فرو خورده در دل
این گشته بآب دیدگان مست / او شسته ز جان خویشتن دست

این کام خود از فغان خود دوخت / او سینهٔ خود ز آه خود سوخت
عشق آمد و خون بخون در آمیخت / خونابهٔ دل ز دیده بگریخت

اندیشه متاع صبر گم کرد / غم بر دل و دیده اشتلم کرد
سلطان خرد برون شد از تخت / هم خانه بباد داد و هم رخت

طوفان ز تنور سر بر آورد / وافاق بموج خون بر آورد
افتاد ز فرق عافیت تاج / خازن شده و خزینه تاراج

فریاد شبان بمانده از کار / بیش آبله پای و گرگ خونخوار
مستان ز شرابخانه جستند / خم بر سر محتسب شکستند

در داده پیاله ساقی شوق / گم شد دو حریف در یکی ذوق
در شهر وفا در آمد آن بوی / هم خانه خراب گشته هم کوی

مجنون ز نسیم آن خرابی / شد بی خبر از تنک شرابی
از خون جگر شراب میخورد / وز پهلو خود کباب میخورد

در دیده درونگاه میکرد / میدید ز دور و آه میکرد
مغزش ز تف درونه در جوش / چون مایهٔ دیگ زیر سرپوش

کانروز که زاد قیس فرخ / رخشنده شد آن قبیله را رخ
زان نور خجسته شب افروز / بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پدر بشادمانی / بگشاد درے بمیهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد / هم نزل فشاند و هم عطا داد
وندر پس پرده مادرش نیز / آراست ز صفه تا به دهلیز
میریخت بخوب تر شماری / اندازهٔ هر یکے نثارے
جستند حکیم طالع اندیش / کاگه کند از حکایت پیش
دانا بشمار خود نظر کرد / گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک اختر خوب / یوسف صفتی بود چو یعقوب
با اینکه ز گردش زمانه / در فضل و هنر شود یگانه
لیکن فتدش گه جوانی / در سر هوسی چنانکه دانی
از عشق بتی نژند گردد / دیوانه و مستمند گردد
اندیشه چنان کند نزارش / کز دست رود عنان کارش
مادر پدر از چنین شماری / ماندند دمے بخار خارے
لیکن ز نشاط روی فرزند / گشتند بهر چه هست خرسند
آن نکته بسهل بر گرفتند / وآئین طرب ز سر گرفتند
یکچند چو دور چرخ در گشت / آن گلبن تر شگفته تر گشت
سالش بشمار پنجم افتاد / زو نور بچرخ و انجم افتاد
شد تازه چو نیم رسته سروے / با بال دمیده نوتدروے
نزد همه شد بهوشمندے / چون مردم دیده زار جمندے
زیرک دلیش چو باز خواندند / در پیش معلمش نشاندند
دانای رقم ز بهر تعلیم / کردش بکنار تخته تسلیم
جهد ادبش چنانکه دانست / میکرد چنانکه میتوانست
آراسته مکتبی چو باغے / هر لاله درو چو شبچراغے
زین سوی نشسته کودکی چند / آزاده و زیرک و خردمند
زانسوی ز دختران چون حور / مکتب شده چو بهشت پر نور
هر لاله رخی چو دستهٔ گل / بر گل زده حلقهای سنبل
از مقنعه دام ماه کرده / دلها ز زنخ بچاه کرده
بود از صف آن بتان چون ماه / ماهی که زد آفتاب را راه
لیلی نامے که مه غلامش / خالش نقطی ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب و انجم / دیوانه کن پری و مردم
تاراج گر متاع جانها / بنیاد شگاف خان و مانها
سلطان شکر لبان آفاق / لشکر شکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت فروشان / تشویش ده صلاح کوشان
سر تا قدمش کرشمه و ناز / هم سرکش حسن و هم سر انداز
نازی و هزار فتنه در دهر / چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش ز کرشمه مست و مدهوش / آهو بره بخواب خرگوش
خندان چو سمن بتازه روئے / شیرین چو شکر بتلخ گوئی
از وسوسه چشم دیو بسته / تسبیح فرشتگان گسسته
نی بت که چراغ بت پرستان / طاوس بهشت و کبک بستان
فرمود کلاله را سوارے / داده مژه را سلاح دارے
افگنده بدوش زلف چون شست / او بی خبر و نظارگی مست

شمعی که بود ذره روشنی دور — ندهد بچراغ دیگران نور — دولت نه همان بود که بخشند — فلسی دو سه را شوی خداوند
مردانه جهان چو در نپذیری — مردار کشی بود نه میری — دولت بود آنکه دل فروزی — وز ترک عمل کلاه دوزی
در دامن نیستی زنی دست — نامست شوی بعالم هست — گر فقر باختیار یابی — در حجرهٔ قدس بار یابی
ور میطلبی ازانچه دور ست — هم فقر بود ولی ضرور ست — دانی که بخاطر هوسناک — هر کس نرسد بعالم پاک
گر داعیهٔ رسد الهی — تو خود بجز او مگر نخواهی — وز غیب دری دگر گشاید — اندر زمنت چه ره نماید
با این همه هم ز جستجوئی — کابل نشوی بهیچ روئی — خواهی شرف ببر گواری — میکوش بهمتی که داری
کان تن که بهمتی سرشته است — مردم نگری ولی فرشته است — مفلس کدش بسر فراز است — سلطان شدنش کمینه باز است

حکایت شبان

گویند که در عرب جوانی — بوده است ز نسبت جوانی
بختش چو بیاوج هر بری داشت — همت بفلک برابری داشت — زان پیشه که اصل کار بودش — اقبال رهی دگر نمودش
زان شیر دلی که داشت با خویش — آورده نشد بچربی پیش — رفتی پدرش چو تندمندان — دنبال چرای گوسپندان
او سبق امید کرده برکار — در درس ادب شدی شکربار — چون حرف قلم درست کردی — دامن بصلاح چست کردی
تا یافت ازان هنر پرستی — در هنر و هنر تمام دستی — روزی پدرش ببرده در گفت — کای جان تو گشته با خرد جفت
نوشد چو شگوفهٔ جوانی — از جفت گزیر نیست دانی — گر زانی ز همسری چند — جوئیم بتی سزای پیوند
گفتا که چو کردنیست کاری — جفت از نسب خلیفه باری — گفتش پدر ای سلیم خودرای — زاندازهٔ خود برون منه پای
گیرم که دهندت انچه دل خواست — بیخواستگار چون شود راست — نقد سری و سوار یت کو — واسباب عروس دار یت کو
آورد جوان دولت اندیش — شمشیر و قلم نهاد در پیش — گفت از سببی گر ندارم — این هر دو نه بس کلید کارم
آن کیست که هر چه هست دارد — شاگفته چو همت بلندم — بر کنگرهٔ هنر کمندم
گر بندو همتم همین ست — هر چه آن طلبم در آستین ست — شد برتر ازان که آرزو کرد
دولت چو بر و فگند سایه — فی الجمله بهر چه دست سائی — همت چو قوی بود برائی
ای آنکه ز من بیادگاری — این پند ز من بیاد داری — جان پدرار رسی بجائی — بر جان پدر کنی دعائی
دندانه کشای قفل این راز — آغاز داستان لیلی و مجنون — ز نیگونه در سخن کند باز

چون قافله در گریز باشد — خوابش همه خیز خیز باشد — خواهی که نگردی آرزومند — سیباش بهر چه هست خرسند

چوبان حریص روی زردست — خرسندی دل صلاح مردست — مردم چو ز رعنان تبابد — همت شرف کمال یابد

این سرخ گلی که خون فشانست — سرخیش ز خون سرکشانست — ایمن بود از شکنجه درویش — ز زهر چه که بیشتر بلا بیش

گشتی چو لب روی کله دار — شو ساخته خدنگ خونخوار — ورنیز شوی وزیر مقبل — از خامه زنان بپاش غافل

ناوک زنی و زره کشائی — ترکانه ز مو گره کشائی — مردانه که کار مرد در زد — آن به که ز بیم جان بلرزد

گیرم ز عدو عنان بتابد — از مرگ کجا خلاص یابد — از پیش بلاست گرم خیزی — مردن بقفاست چون گریزی

کار نظرست پیش دیدن — نتوان بقفای خویش دیدن — بیرون ز اجل چو نیست کاری — تا نیست اجل بکوش باری

چون از دگری کسی کند خواست — گو از سر خون خویش برخاست — مردانه که جان خود سپارد — بر جان کسان چو رحمت آرد

تا دل بقرار خویش باشد — شمشیر بکار خویش باشد — دل را چو شود خزینه تاراج — دشمن بسلاح نیست محتاج

بی دهشت اگر ببزم رانی — هم باز رهی و هم رهانی — ور باز و دل بهاشد سخت — هم سر بفدا کنی و هم رخت

آنکش مدد ضمیر باشد — پیلش بنظر حقیر باشد — یا آنکه دلش هراس پیشه است — شیر نمدش چو شیر بیشه است

لیکن سبکی مکن چنان هم — کت دل ببرد ز دست و جان هم — هنجار ببین و پیش نه گام — در حمله مشو مبارز خام

پائی که کند فراخ گامی — از پا چه ریزد شش سلامی — در تو بغز اشوی سر آهنگ — با سهل خصومتان مکن جنگ

لشکر نه همه دلیر باشد — در دشت شغال و شیر باشد — گر خر بو حمل فرو نماند — قدر تگ تو سنان که داند

گر شب بنود سیاه و دیجور — در خانه چراغ کی دهد نور — در بانو ز عدو زبان کند تیز — چون مایه کار هست مگریز

بر پیر هنر نشست جور و بیداد — کس را نبود ز بی هنر یاد — از نقب زنش چه باک باشد — چون رخت کلان خاک باشد

گر دیده ظاهرت بود باز — در عیب کسان نظر مینداز — در یابی بینش تقنی — آن به که شوی خدای بینی

پیوند بهر چه رایت آسود — آن کن که بود خدای خوشنود — دوزخ مطلب چو کنده زشت — کاتش بود اول آخر انگشت

بفروز چراغ پارسائی — کورست سری بر و شنائی — خواهی که رسی بچرخ گردان — نگذار عنان نیک مردان

با دولتیان نشین که خاری — در صحبت گل شود بهاری — گر چه ندهند کنده عود — بوئی رسدت ز یاری دود

عطار اگر چه تند خویست — مشکش بنسیم تازه رویست — با هر که نه دولتست بنشین — کز سر که نگشت کام شیرین

کاموخته شد چو خرد با سیم / کالای بزرگ را بود بیم
کودک ز درم شود گره گیر / پیر از رقم سیاه تحریر
در خود بغلط نعوذ بالله / در سمت سیاق افتدت راه
یا آنکه شوی وزیر کشور / دزدی باشی کلاه بر سر
دانی ز قلم هنر چه جوئی / از آب سیه سفید روئی
تا بر سر شغل و کام باشی / میکوش که نیکنام باشی
در هر چه ترا شمار باشد / آن کن که صلاح کار باشد
نیکی کن و گر بدی سگالی / از حسن نیت مباش خالی
گر بنشانی درختی از خار / آن خار نشان که گل دهد بار
نشتر که بزخم خون فشانست / از بهر صلاح ناتوانست
آزار مجو چو سینه سوزی / کازرده شوی تو نیز روزی
ناخن که سر خراش دارد / برند سرش چو سر برآرد
آتش که بظلم گشت خویش / سیری نبود ز هیچ رویش
شمشیر که کار اوست آزار / باشد به نیام زان نگونسار
آزار کسی طلب همیشه / کازردن خلق کرد پیشه
ناکس که خراش چون خسان کرد / با او آن کن که با کسان کرد
گر دست رسد به بدفعالی / رحمت نکنی بهیچ حالی
رندی که خورد بآرزو مشت / در حال بمشت بایدش کشت
بر خویشتن آنکه او به بخشود / بخشودن او خرد نفرمود
نا داشت که تن بزر کند ریش / وانگه بدهش تا برد پیش
مستی که ز چه جهد ببازی / آن به که رسن بدو نیازی
کوری که رود بگشت گلزار / هان تا نکشی گرش خلد خار
آنرا که سزای تیغ باشد / رحمت کنیش دریغ باشد
تا آنکه بود جهان پر از دوست / ایمن بنشین که خصم در پوست
در جنبش فتنه جا نگهدار / بر خار چه جرم پا نگهدار
گر بنوازی بسر فرازی / با تیهو و کبک جره بازی
بازی چو کلنگ دار بر جای / پاس سر خویشتن بیک پای
شد چهره چو دشمن ستمگار / از وی نرهی مگر بهنجار
با پنجه دران بچاره خیزند / از شیر بپای پس گریزند
مرغیکه طپد بحلقهٔ دام / اندر خفه جان دهد سرانجام
افتاد چو کار با گرانان / با صرفه زنید کاردانان
مردم چو دهد عنان بفرهنگ / از باد بگردد آسیا سنگ
بینائی عقل بیش میدار / بینا شو و پاس خویش میدار
شب کور بود عسس چو در کوی / از درد خورد طپانچه بر روی
منگر ز جهان فریب ناکی / کاندر پس آن بود هلاکی
چون خنده کند بپرده در برق / شمشیر زند ز شعله بر فرق
ایمن منشین بعالم خس / کز دهر نرست بی هلاکس
گنجد که ز کام آسیا جست / هم در لگد جوار شد پست
مغرور مشو بملک و مالی / کان نیست مگر کهن سفالی
مال ار چه گشاد کار از آنست / تشویش دل و هلاک جانست
آن به که بحرص کم شتابی / کز تنگ طمع خلاص یابی
تا دل تگ و پو زند بسوئی / راحت نبود بهیچ روئی

خواهی قلمت بحرف ساید / بی دود چراغ راست ناید
گردن نکنی بسهل خرسند / نقدی به ازان کشاید از بند
تاک از پس غوره میدهد مل / شاخ از پی سبزه میدهد گل
کانی که کنی ز بهر گوهر / سنگت دهد اول آنگهی زر
چون باز کنی ز نیشکر بند / خس در دهن آید آنگهی قند
آن نیست نشان علم والا / کز خلق برے بحیله کالا
علم آن باشد که ره کنی پاک / نی زرق مزوران چالاک
آن تخته درست کن بتکرار / کاگه شوی از نهایت کار
چون من نشوی که هر زمانی / سازم بدروغ داستانی
آن به که بجهد کم پسیچے / زین نامه بهیچ نامه پیچے
من کین رقم از هنر گرفتم / زین کشته مگر چه بر گرفتم
تا تو چه کنے مسی زر اندود / زان قلب زنی چه باشدت سود
در دل کندت هنر فزائی / پیشه نکنے ثنا سرائے
کز مدح چو در طمع کشد پای / در صف سران نباشدت جای
چون زین فن بد شوی شکیبا / میگوی سخن ولیک زیبا
از کارگه حریر زن لاف / خس پاره مکن چو بوریا باف
حرفے که ازو دلے کشاید / از هر قلمے برون نیاید
زیبا نه بهر زبان توان گفت / یاقوت بخار چون توان سفت
در بر دهدت درخت قندت / و آوازه چو من شود بلندت
زان میوه که افتدت بدامان / تنها نخوری چو ناتمامان
چون آمده گر یکیست گر هفت / بدهی ندهی بخواهدت رفت
باری کم ازان که از تو چندی / آسوده شود نیازمندے
چون مرد بگرد مردمے گرد / نی همچو بخیل ناجوانمرد
سرمایهٔ مردمے مکن گم / کز مردمے ست نور مردم
گرچه زرت از عدد بود بیش / درویش نواز باش درویش
صد سر برد آسمان به شمشیر / تا یک شکم از الف کند سیر
موران که بزیر پا دوانند / یک جو بهزار جان ستانند
نقدی که رهش بدین گزندست / بی رنج دهی نگر که چندست
خواهی که بمهتری زنی چنگ / در ویزهٔ کهتران مکن تنگ
سنجیده دهد چو ابر باران / رنجیده شوند دانه خواران
آنکس که دهد قراضه بی رنج / بهتر ز محاسب درم سنج
مستی چو کرم کند جمال ست / در باده نمک زنی حلال ست
گر بر تو زند فقیر جانباز / در پیش خود از درم سپر ساز
کانرا که بکیسه نیست چیزے / خود را کشد از پے پشیزے
در شعبده مرد خنجر آشام / از پهلوی خویش میخورد شام
نادانش که نیست با خرد خویش / بازد ز پے شکم کند ریش
آن کز تن خود جدا کند پوست / او با دگری کجا شود دوست
تا پا ننهے بدستیاری / از دوست مخواه دوستداری
بیداری پاسبان بیمزد / گنجینه برد بشرکت دزد
یاری که بجان نیازمائے / در کار خودش بده روائے
صد یار بود بنان شکی نیست / چون کار بجان رسد یکی نیست
کن بر کف همگنان درم ریز / بر در کف کودکان نوخیز

چندانکه ز حد سیر گرد و
هامون شود آب و آب هامون
دیوان بجنان دراز کاری
ماندند دراز روزگاری

تا بود حیات بی فشردند
و آخر بهمان فشار مردند
بی رنج تن عقوبت الغنج
رنجیده شود چو نازک از رنج

مقصود من ازین حکایت آنست
کاندیشهٔ بی غرض زیانست
ناگفته به از انچه کس نجوید
ناکشته به از انچه برنروید

کوته سخنی ستوده حالیست
بسیار سخنوری ملالیست
لیک از سخنی ست روح پرور
میگوی که عمر بیش بهتر

زرکش زپی ست عزت خویش
هرچند که بیش عزتش بیش
آن تحفه که عزتش ز غیب ست
بیشی و کمی در و چه عیب ست

خوبی سبب قبول عام ست
پیرایهٔ نام صرف غام ست
کاغذ که بود سپید چون گل
بهتر ز سواد بی تامل

زینسان که ترا سخن بلند ست
خاموشی تو نه دل پسند ست
کالا ز خزینه بر بیارد
تا تنگ شود ره از خریدار

درگوش من از سپهر نیلی
آمد چو ندای جبرئیلی
خوش خوش تو کل خداوند
دریای گهر کشادم از بند

هان ای شنوندهٔ خبردار
کردم خبرت بیاد بردار
آن موج زنم کنون که از در
گردد همه دامن جهان پر

نقشی که بنامه نخست ست
هرچند که یک بیک درست ست
من نیز چنانکه خواندم انچیز
اینجا همه کرد خواهمش صرف

تا سر خوش جام اولین ست
گردد بشراب دومین ست
چون ساقی پیش صاف را برد
میمم نکند کسی بدین درد

یارب چو تمام گرد این ماه
زان گونه کنش بسینها خاص
بیزد چو دقیقه را هنر بیز
از چاشنی خودش نمک ریز

امید که گاه نا امیدی
بختی سیه مرا سپیدی
واینچه از رقم گناه بینی
کز وی رقم سیاه بینی

ای چارده ماه زرکانی
چون یافت دل این امیدواری
ای خامه بیار تا چه داری

در نصیحت فرزند گوید

اکنون که نداری از خرد سار
هم خضر و هم آب زندگانی

از چارده بگذرد چو سالت
می پروردت زمانه در ناز
امید که چون شوی خردمند
خالی نکنی درون ازین پند

در چپ زدن خرد شوی راست
گرد دهه چارده جمالت
بزنکته عقل دست سائی
از گنج هنر گره کشائی

خواهی که دولت تبابد از تو
دانی چپ خود ز جانب راست
دانسته شوی بکار دانی
بر سر صحیفهٔ معانی

خضر از پی آن نهاد دست نام
اندر زمرا مکن ز دل دور
پیوند هنر طلب چو مردان
وز بی هنران عنان بگردان

وانراست بر اوج آسمان سر
کشت عمر ابد بود سرانجام
لیکن نبود حیات جاوید
تا سر نکنی بماه و خورشید

گر جوهر علم یافت افسر
آن خواجه بر و کلید ازین گنج
گوهر تن خویشتن نهد رنج

خواهی که به اهبت کشاید
خرسند مشو بهر چه زاید
زاندیشه دقیقه نغز خیزد
وز نخجتین آرد مغز خیزد

پالایش قند تیره بیش
خسار بنات را صفا بیش
کان کن که گرفت تیشه در چنگ
خشنود چگونه گردد از سنگ

هر گه که علم شدی بکاری
در غایت آن بکوش باری
از اندک خوب شو فسانه
نی از خشوات بی کرانه

یک دانهٔ نار نخجته در کام
بهتر ز هزار آب بی خام
یک شاخ که میوهٔ دهد تر
بهتر ز هزار باغ بی بر

یک بلبل خوشنوای دلکش
بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از خلاصهٔ شوق
بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق

دفتر چه کنی چو نظم ترنیست
در صد صدف تو یک گهر نیست
چون مردم دیده چشم بد دور
یک خال سیه نمای پر نور

نی چون حبشی که از تباهی
نوری نه و عالمی سیاهی
آن به که چو نکتهٔ سگالی
حرفی نبود ز نکته خالی

یک رمز بد فتر منقش
چون خنده زنگی ست ناخوش
چون صبح نخست بفروغ است
آن خنده که میزند دروغ است

آنکس نکند سیاه باید
در سنگ سیه چه دست ساید
تا شربت صاف در قدح هست
در سر که چرا زند کسی دست

آنکس که رقاق سیده یابد
از بهر سبوس کی شتابد
بدگو که فراخ گوی باشد
زو نامه سیاه روی باشد

چون گفت لطیف در خور آمد
گویند که هر چه کم بود به
ناخوش سخنی که بیش گوید
فردا نچه دهیش بیش جوید

بوقی ز پس آنکه ساز گیرد
وانگاه نوا دراز گیرد
بی نکته قلم زدن بپایی
بر گردون باد باشد از بی

هر کلک تهی که در حریرست
مزمار مغنیان پیرست
پر مغز بود خدنگ دلخواه
ماشوره بود همه تهی گاه

نظمی که نه در هنر بلندست
بگذار ز نخ که رشتخندست
بی مایه تجارت این چه بازار
بی رشته تنیدن این چه کارست

در تو هوس گزاف داری
می لاف که جای لاف داری
بی بهره که کار کرد نش خوست
بیکار ترین مردمان اوست

گر بانگ مرا چو گز کنی پای
کز گز خورد و گریزد از جای
سنجیدن سایه در ترازو
بیکار ترا ز دست و بازو

در یا چو بکوزه گم کند کس
در کوزه کنیش بس کند بس
آن دیو بود که چار ناچار
کاری طلبد ز بهرهٔ کار

حکایت

گویند دو دیو با سلیمان
روزی کردند کار ماهی
چون در عمل و گزند دست
بستند ز بهر کار پیمان

بردند براوج بارگاهی
بر مردم و دیو کامران بود
چون دید که دیو بند آزار
کردند همه کشیده رایت

فرمان ده کارکاروان بود
پویند سبک بدشت و دریا
این ریگ برون دراب ریزد
از بیکاری چو مردم از کار

فرمود که هر دو تن مهیا
اونا ئره در سراب ریزد

بادا به نشاط جاودانه — در سایهٔ تیغ او زمانه

حکایت زمین بوس حضرت اعلیٰ

ای روی تو آفتاب جاوید — وی رای تو شب چراغ خورشید
بر فرق تو چتر پادشاهی — همسایهٔ سایهٔ الهی
بازوی تو تخت جم گرفته — ملک عرب و عجم گرفته
خاک در تو بروشنائی — معروف بشغل توتیائی
عهدت بدل بزرگ حالان — چون عید بطبع خردسالان
نام تو کلید تنگی حال — مدح تو فسون جذبهٔ مال
در مشت تو جمله نقد هستی — احسنت زهی فراخ دستی
ابری که چنان فراخ دستست — با مکرمت تو نیک پستست
دستت بکرم ضمان روزی — عالم بتو میهمان روزی
هر تعبیهٔ تو در زمانه — منصوبه کشای جاودانه
رمزی ز تو شد به بخشش گنج — تضعیف محاسبان شطرنج
نزد خرد نهایت اندیش — زان بیشتری که گویمت بیش
من مدحت تو که بیش خوانم — کی قیمت بیت خویش خوانم
آن نادره کش بها نباشد — قیمت کنمش روا نباشد
پیداست که قیمت معانی — دانسته نشد ز کاردانی
لیک از کرم تو گنج دیدن — مزدیست برای رنج دیدن
این زر که بنظم زیور تست — احسان تو مزد زرگر تست
من صنعت سهل کاربندم — شه تودهٔ زر دهد بلندم
مزدش چو چنین بلند باشد — بنگر که بهاش چند باشد
چون من بسخن برنج بردن — بدخو شده ام ز گنج بردن
این گنج و چهار گنج دیگر — کاراسته شد ز پنج دیگر
سخنم ز درون حکمت آگاه — از بحر خزینه خانه شاه
تا بو که مرا بدانش و داد — گه گه بضمیر شه دهد یاد
امید که این متاع اخلاص — گردد بقبول بندگی خاص
ایزد بدل تو جا دهادش — مقبولی خود عطا دهادش
بادش بمقام ارجمندی — از سکهٔ نام تو بلندی
از نام تو او خجسته رو باد — وین بنده خجسته نام ازو باد

در سبب نظم این کتاب

چون من بدو نامه زین ورق پیش — راندم قلمی ز نکتهٔ خویش
از روح قدس شنیدم آواز — کی کرده لب تو گوش من باز
نی این رقم خیال کردی — بل جادوی حلال کردی
آن به که کنون درین تفکر — کاهل نشوی به سفتن دُر
آن کو بهنر نشد طلبکار — چون بی هنران بود قفا خوار
اسپی که بخانه خانه گردد — مستوجب تازیانه گردد
آن خواجه که کاهلیت خویش — کاهل تر ازوست آرزویش
جان کن که غرض بچنگ یابی — کان کن که گهر بسنگ یابی
تا چه نکنند کی دهد نم — تا ره نروند کی شود کم
لیکن مکن آن تفکر خام — کز نامهٔ بد بوی نکونام
بکشا طبقی بغیر تاوان — نقد اندک و چاشنی فراوان
بتوان خمی از شراب خوردن — نتوان دو قرابه آب خوردن

تا بنده بود بجهد تسلیم — در خدمت شاه هفت اقلیم — شاهی که بنصرت خدائی — ختم ست بر و جهان کشائی
سلطان جهان علاء دنیا — سرمایه ده سرای دنیا — چون سعد فلک سعادت اندود — یعنی که محمد ابن مسعود
ختم الخلفا درین کهن طاس — زادم شده نی ز آل عباس — سینه صدف دُر آلهی — سنگش محک عیار شاهی
ملکش که بچار حد شد آباد — با سیج سداد بسته بنیاد — دولت جرسی زد استانش — گردون صفتی ز آستانش
رسمش لب بر سر فرازی — قادر کشی و زبون نوازی — فرمانش زمانه را زبون گیر — سهمش بدل زبون کشان تیر
خلقی بجماتیش زن و مرد — از ظل خدای سایه پرورد — برتر جهت جهان مقامش — وز حد جهت گذشت نامش
مصباح کواکب اختر او — معراج ستاره بر در او — شیران سپاه بارگاهش — بر بام فلک کشاد راهش
اندیشه گم اندرون صدرش — زاندیشه برون قیاس قدرش — در داشتن جهان همه گاه — بازوش دراز و دست کوتاه
زانگه که فگند قطع شاهان — بنشسته بعدد داد خواهان — گر روی ترش کند به تندی — دندان فلک فتد ز کندی
هر بیخ عدو که هست در دهر — برکند همه بزور قهر — تا صرصر او خس از زمین رفت — هر فتنه که بود در جهان خفت
آهو بزمانش بی تظلم — پیشانی شیر خارد از سم — پیلان درشش به پیش بینی — رفته ره مور چه به بینی
میزان عطا گرفته در چنگ — زر داده بخاک چرخ را سنگ — بندش که درون جان نگنجد — در حوصلهٔ گمان نگنجد
زان لطف که دست مایه کرده — بر خلق ز دست سایه کرده — دستش همه جود و غرب تا شرق — ذاتش همه لطف پای تا فرق
آفاق بخواجهٔ جلالش — مهمان وظیفه نوالش — پیمانهٔ وی دست پرز در کرد — پیمانهٔ خصم نیز پر کرد
بادیست جنینتش روانه — گردی بود ابلق زمانه — چون کوکبهٔ سپهر آراست — تکبیر زند ستاره بنجواست
چترش سلب سیاه بر دوش — زد هفت خلیفه جامگی پوش — شبگون علمش چو لیلة القدر — از چتر سپیده یافته بدر
مه کوست بر آسمان حشم دار — در داخل دولتش علم دار — کوشش زده بانگ بر ثریا — لرزان شده آسمان چو دریا
دین را علمش عماری خواب — محرابی او بنای محراب — آنرا که کند به تیغ خونی — رحمت کندش گه زبونی
خصم از همه در خور دو نیمست — شمشیر سیاستش حمیمست — از تیغ چو آب قطرهٔ پاک — نبشاند غبار عالم خاک
تیغش چو ز مین ز خون دیده — بس جان که بمبشت او خریده — دریا نمی از کف چو میغش — دوزخ شرری ز نار تیغش
روحیت حسامش آگهون سطح — حرفش رقمی ز سورهٔ فتح — آراسته مهد نه سریرش — نون و القلمش کمان و تیرش

کرد از کف غیب شربتی نوش — کز هستی خود شدش فراموش — ایزد بکمال مهربانی — دادش بکمال هر چه دانی

بنواخت بعزت سلامش — بسپرد ولایت کلامش — مقصود دو کون در نشش رخت — گنج دو جهان بدامنش رخت

با بخشش پاک بندهٔ پاک — آمد سوی بندهٔ خانهٔ خاک — آورد ز حضرت خداوند — منشور نجات عاصی چند

پس داد بهر خجسته یاری — زآورده خویش یادگاری — یاران که ستوده حال بودند — منعم هم ازان نوال بودند

بودند همه ز سینه پرور — جوئی هم ازان محیط پرور — بوبکر به غار هم قدم بود — فاروق بعدل محترم بود

وان حرف کش جریده پرداز — با خازن علم بود همراز — هر چار چو هشت باغ بودند — پروانهٔ یک چراغ بودند

زین چار ستون فرخ ارام — چون دین مرا بلند شد نام — امید که این خجسته بنیاد — تا روز ابد بماند آباد

جانم که چنین حصار دارد — بیگانه در و چه کار دارد — یارب که سرش بر آسمان باد — وز رخنهٔ دیو در امان باد

خسرو ز چنین اساس محکم — چون معتکفان کعبه بی غم — از غیب شنیدم انچه گفتم — چون گوهر مدح خواجه سفتم

فی مدح شیخ الاسلام نظام الدین محمد

اکنون قدر در معانی — ریزم بسر جنید ثانی

قطب زمن و پناه ایمان — سر حلقهٔ جملهٔ کریمان — یعنی که نظام دین محمد — در شرع نظام دین احمد

در مجره فقیر باد شاهی — در عالم جان جهان پناهی — سلطان ممالک ولایت — بر سر ز کلیم برده رایت

شاهنشه بی سریر و بی تاج — شاهانش بجا کپای محتاج — بر چرخ زد ولت آستانی — بر خاک زد حمت آسمانی

در پردهٔ غیب محرم راز — وز راز سپهر کیسه پرداز — بر هر دو جهان قدم نهاده — در عالم وحدت ایستاده

از خواجگی آستین کشیده — در پایهٔ بندگی رسیده — بیدار ترین شب نشینان — بینان تر جمله پاک بینان

هر شب که رود برین کهن بام — بر فرق فرشتگان زند گام — گویند بعزم شکم علی الساق — در پیش روند جمله مشتاق

سندد ز سپهر بر ترش باد — در مدح سلطان علاء الدین محمد شاه — خسرو چو پیاده چاکرش باد

ای بخت ز پیش پرده بردار — مارا رخ خویش در نظر دار — بنمای بما که تو چه چیزے — کاندر همه جا چنین عزیزے

نے مردم و نے فرشته نامی — دیو تو فرشته گز امے — دولت که چنین بزد گوارست — پیش تو کمینه پیشکارست

هر مایه که در جهان توان جست — هین تا چه تو بندهٔ درین خاک — کین مرتبه داد ایزد پاک

تا آنکه ز جملگی زبانها — لیک آمد ن تو زیر نه مهد — مخصوص شد از برای این عهد

تا بنده بود بجهد تسلیم / در خدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بنصرت خدائی / ختم ست برو جهان کشائی
سلطان جهان علای دنیا / سرمایهٔ ده سرای دنیا
چون سعد فلک سعادت اندود / یعنی که محمد ابن مسعود
ختم الخلفا درین کهن طاس / زادم شده نی ز آل عباس
سینه صدف دُر الهی / سنگش محک عیار شاهی
ملکش که بچار حد شد آباد / با سبع سداد بسته بنیاد
دولت جرسی ز داستانش / گردون صفتی ز آستانش
رسمش بسریر سرفرازی / قادر کشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبون گیر / سهمش بدل زبون کشان تیر
خلقی بحمایتش زن و مرد / از ظل خدای سایه پرورد
برتر جهت جهان مقامش / وز حد جهت گذشت نامش
مصباح کواکب اختر او / معراج ستاره بر در او
شیران سپاه بارگاهش / بر بام فلک کشاد راهش
اندیشه گم اندرون صدرش / ز اندیشه برون قیاس قدرش
در داشتن جهان همه گاه / بازوش دراز و دست کوتاه
زانگه که فگند نطع شاهان / بنشسته بعذر دادخواهان
گر روی ترش کند به تندی / دندان فلک فتد ز کندی
هر بیخ عدو که هست در دهر / برکند همه بصرصر قهر
تا صرصر او خس از زمین رفت / هر فتنه که بود در جهان خفت
آهو بزمانش بی تظلم / پیشانی شیر خارد از سم
پیلان درش به پیش بینی / رفته ره مورچه به بینی
میزان عطا گرفته در چنگ / زر داده بخاک چرخ را سنگ
بذلش که درون جان نگنجد / در حوصلهٔ گمان نگنجد
زان لطف که دست مایه کرده / بر خلق ز دست سایه کرده
دستش همه جود غرب تا شرق / ذاتش همه لطف پای تا فرق
آفاق بخواجهٔ جلالش / مهمان وظیفهٔ نوالش
پیمانه و دست پر ز دُر کرد / پیمانهٔ خصم نیز پر کرد
بادیست جنیبتش روانه / گردی بود ابلق زمانه
چون کوکبهٔ سپهر آراست / تکبیر زند ستاره بیخواست
چترش سلب سیاه بر دوش / زد هفت خلیفه جامگی پوش
شبگون علمش چو لیلة القدر / از چتر سپیده یافته بدر
مه کوست بر آسمان حشم دار / در داخل دولتش علم دار
کوشش زده بانگ بر ثریا / لرزان شده آسمان چو دریا
دین را علمش عماری خواب / محرابی او بنای محراب
آنرا که کشد به تیغ خونی / رحمت کندش گه زبونی
خصم از همه در خورد و نیم ست / شمشیر سیاستش رحیم ست
از تیغ چو آب قطرهٔ پاک / بنشاند غبار عالم خاک
تیغش چو زمین ز خون دیده / بس جان که بمشت او خریده
دریا نمی از کف چو میغش / دوزخ شرری ز نار تیغش
روحیست حسامش آبگون سطح / حرفش رقمی ز سورهٔ فتح
آراسته مهد نه سریرش / نون والقلمش کمان اثیرش

کرد از کف غیب شربتی نوش / کز هستی خود شدش فراموش
ایزد بکمال مهربانی / دادش بکمال هرچه دانی
بنواخت بعزت سلامش / بسپرد ودیعت کلامش
مقصود دو کون در تنش ریخت / گنج دو جهان بدامنش ریخت
با بخشش پاک بندهٔ پاک / آمد سوی بنده خانهٔ خاک
آورد ز حضرت خداوند / منشور نجات عاصی چند
پس داد بهر خجسته یاری / ز آوردهٔ خویش یادگاری
یاران که ستوده حال بودند / منعم هم ازان نوال بودند
بودند همه ز سینهٔ پر / جوئی هم ازان محیط پرور
بوبکر به غار هم قدم بود / فاروق بعدل محترم بود
وان حرف کش جریده پرداز / با خازن علم بود همراز
هر چار چو هشت باغ بودند / پروانهٔ یک چراغ بودند
زین چار ستون فرخ آرام / چون دین مرا بلند شد نام
امید که این خجسته بنیاد / تا روز ابد بماند آباد
جانم که چنین حصار دارد / بیگانه درو چه کار دارد
یارب که سرش بر آسمان باد / وز رخنهٔ دیو در امان باد
خسرو ز چنین اساس محکم / چون معتکفان کعبه بی غم
چون گوهر مدح خواجه سفتم / از غیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدر در معانی / ریزم بسر جنید ثانی

فی مدح شیخ الاسلام نظام الدین محمد

قطب زمن و پناه ایمان / سرحلقهٔ جملهٔ کریمان
در شرع نظام دین احمد / یعنی که نظام دین محمد
در حجره فقیر بادشاهی / در عالم جان جهان پناهی
بر مه ز کلیم برده رایت / سلطان ممالک ولایت
شاهنشه بی سریر و بی تاج / شاهانش بخاکپای محتاج
بر خاک ز رحمت آسمانی / بر چرخ ز دولت آستانی
در پردهٔ غیب محرم راز / وز راز سپهر کیسه پرداز
در عالم وحدت ایستاده / بر هر دو جهان قدم نهاده
از خواجگی آستین کشیده / در پایهٔ بندگی رسیده
بینان تر جمله پاک بینان / بیدار ترین شب نشینان
هر شب که رود برین کهن بام / بر فرق فرشتگان زند گام
در پیش روند جمله مشتاق / گویند بعرشکم علی الساق
مسند ز سپهر برترش باد / خسرو چو پیاده چاکرش باد

در مدح سلطان علاء الدین محمد شاه

ای بخت ز پیش پرده بردار / ما را رخ خویش در نظر دار
بنمای بما که تو چه چیزی / کاندر همه جا چنین عزیزی
نی مردم و نی فرشته نامی / دیو تو فرشته گرامی
دولت که چنین بزرگوارست / پیش تو کمینه پیشکارست
هر مایه که در جهان توان جست / موقوف بکارسازی تست
هین تا چه تو بندهٔ درین خاک / کین مرتبه داد ایزد پاک
تا آنکه ز جملگی زبانها / بود از تو صلاح خان و مانها
لیک آمدن تو زیر نه مهد / مخصوص شد از برای این عهد

سرکوب مخالفان ابتر / تن پوش برهنگان محشر
گنجینهٔ کیمیای عالم / پیش از همه پیشوای عالم
در مکتب کاف و نون شب و روز / زو جمله رسل دو حرفی آموز
یاسین ز دهانش درفشانده / طاهاش وان یکاد خوانده
نون والقلمش به حق تعالی / چتر زبر ستون والا
بر میم شود بچرخ و نون هم / یعنی که ز بحر حسن او نم
کلک از صفتش زبان بریده / نه بحر ز کلک او چکیده
نامش بسریر پادشاهی / توقیع سپیدی و سیاهی
جاروب زنان بارگاهش / از پر فرشته رفته راهش
شمشیر سیاستش سر انداز / شمشیر زبانش گوهر انداز
شرعش بدو کون بار خورده / هر دو بدو تیغ ضبط کرده
لشکرکش آسمان غلامش / تعویذ کلاه کرده نامش
خورشید به نیلگون عماری / دربان درش به پرده داری
ذیل کنفش ز فتنها دور / خاک قدمش بدیدها نور
بسته کمر آسمان بکارش / انجم همه چاوشان بارش
بر کنگرهٔ کشید فتراک / کانجا نرسد کمند ادراک

در طیران سیمرغ قاف قرآن سوی سواد مازاغ با طاوس سدره بمنتهای علیا

فرخنده شبی که آن جهانگیر / از نطع زمین شد آسمان گیر
برخاست ز خوابگاه این دیر / در مرقد چرخ شد سبک سیر
از سدره رسید مرغ والا / خواندش بنوید حق تعالی
آورده جنیبت فلک گام / فردوس نورد و فرقد آشام
داد از نمط جنیبه داری / شه را بجنیبه شهسواری
آن شاه سوار آسمان گرد / آهنگ بگشت آسمان کرد
اول ز سرای امهانی / شد محرم قبلهٔ یمانی
پس داد ز ابرد مقوس / محراب بقبلهٔ مقدس
در قبله شده بعقده بنشست / تحریمه بقبلهٔ سما بست
برداشت ازین خرابه محمل / در منزل ماه کرده منزل
زانجا بطریق تاجداری / بنشست بدومین عماری
زانجا بسر بلندی بخت / شد تخت نشین سومین تخت
زانجا که رسید بر چهارم / شد خواجهٔ آن خجسته طارم
زانجا چو زبر کشیده رایت / شد والی پنجمین ولایت
زانجا چو بلند بارگه گشت / شهباز ششم شکارگه گشت
زانجا چو نمود بیشه جهد / شد مهدی خاص هفتمین صد
زانجا چو شد آن طرف روانه / شد خازن هشتمین خزانه
زانجا بپرید بر نهم بام / وآزاد شد از شکنج نه دام
بازار جهت گذاشت بر جای / بنهاد به نطع بی جهت پای
سر زانسو کائنات برکرد / ملک ازل و ابد نظر کرد
بست از دو دوال بند نعلین / شه بند غرض بقاب قوسین
دید آنچه عبادتش نسنجد / در حوصلهٔ خرد نگنجد
دیدار خدای دید بی عیب / گفتار خدا شنید بی ریب
زان گفت و شنید بیکم و کاست / هم گفتن و هم شنیدنش راست

این داده نگاهدار با من
تا داده نثار کن بدامن
وان ده که براه تو توان داد

گر تر کنی از نمی دهانم
بگشای بشکر آن زبانم
مفتاح خزینهای روزیست

تا جان بودم امید دارم
کز شکر تو دل تهی ندارم
من خود چه توانمت ستودن

هم تو دل پاک ده زبان هم
در مدحت خویش بلکه جان هم
تنها نه زبان که جان و تن نیز

به گر ندهی بهیچ سانم
آن جان که بخویش زنده دانم
کم زنده کند بتو نه از خویش

آن چشم دهم که پیش بیند
عفو تو و جرم خویش بیند
در پرده صلاح کار یابم

توفیق دهم ولی بکاری
کز فضل تو باشدم شماری
تو میدبرون مران ز پیشم

پیداست که نیست از همه هست
تقدیم بجز امید در دست
بگشای خزینهای مقصود

گیرم که نیم بلطف درخور
آخر نه که بنده ام برین در
رحمت کن بندگان بدیست

چون زان تو ئیم پاک و ناپاک
هم تو بکرم نگر درین خاک
نیک و بد من نوشته تست

چون من رقم از تو می پذیرم
گر نامه سیه بود دگیرم
طاعت مطلب که بی نیازی

گر عون تو رحمتی نه ریزد
از طاعت چون منی چه خیزد
بی آنکه ز کرده پرسیم باز

فردا که ز بنده راز پرسی
ناکرده و کرده باز پرسی
شرمنده مکن که باز جستم

در صدر نعیم ده نشستم
منشور نجات ده بدستم
از ظلمت راه من مکن دور

روشن کن ازان نمط رهم را
کاری بسحر شبانگهم را
از رحمت خود رسان بمعراج

زانگونه بخویش ده پناهم
کز گنج تو خواهم انچه خواهم
خواهش بجز این ندارم از تو

کاندم که دمم زتن برآید
با نام تو جان من برآید
تا با تو بجانب تو آیم

آن راه نما بمن نهانی
کاندر تو رسم وگر تو دانی
پیغمبر پاک رهبرم بس

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

شاه رسل و شفیع مرسل
شاهنشه تخت آسمانی
خورشید نشین و نور اول

هم نور ده چراغ بینش
هم چشم و چراغ آفرینش
خوانندهٔ تختهٔ نهانی

سلطان ممالک رسالت
طغرای صحیفهٔ جلالت
گنجور خزانهای لاریب

سرکوب مخالفان ابتر / تن پوش برهنگان محشر
گنجینهٔ کیمیای عالم / پیش از همه پیشوای عالم
در مکتب کاف و نون شب و روز / زو جمله رسل دو حرفی آموز
یاسین زدهانش درفشانده / طاهاش وان یکاد خوانده
نون والقلمش به حق تعالی / چتر زبر ستون والا
بر میم شود بچرخ و نون هم / یعنی که ز بحر حسن او نم
کلک از صفتش زبان بریده / نه بحر ز کلک او چکیده
نامش بسریر پادشاهی / توقیع سپیدی و سیاهی
جاروب زنان بارگاهش / از پر فرشته رفته راهش
شمشیر سیاستش سرانداز / شمشیر زبانش گوهرانداز
شرعش بدو کون بار خورده / هر دو بدو تیغ ضبط کرده
لشکرکش آسمان غلامش / تعویذ کلاه کرده نامش
خورشید به نیلگون عماری / دربان درش به پرده داری
ذیل کنفش ز فتنها دور / خاک قدمش بدیدها نور
بسته کمر آسمان بکارش / انجم همه چاوشان بارش
بر کنگرهٔ کشید فتراک / کانجا نرسد کمند ادراک

در طیران سیمرغ قاف قرآن سوی سواد مازاغ با طاوس سدره بمنتهای علیا

فرخنده شبی که آن جهانگیر / از نطع زمین شد آسمان گیر
برخاست ز خوابگاه این دیر / در مرقد چرخ شد سبک سیر
از سدره رسید مرغ والا / خواندش بنوید حق تعالی
آورده جنیبت فلک گام / فردوس نورد و فرقد آشام
داد از نمط جنیبه داری / شه را بجنیبه شهسواری
آن شاه سوار آسمان گرد / آهنگ بگشت آسمان کرد
اول ز سرای امهانی / شد محرم قبلهٔ یمانی
پس داد ز ابرد مقوس / محراب بقبلهٔ مقدس
در قبله شده بعقده بنشست / تحریمه بقبلهٔ سما بست
برداشت ازین خرابه محمل / در منزل ماه کرده منزل
زانجا بطریق تاجداری / بنشست بدومین عماری
زانجا بسر بلندی بخت / شد تخت نشین سومین تخت
زانجا که رسید بر چهارم / شد خواجهٔ آن خجسته طارم
زانجا چو زبر کشیده رایت / شد والی پنجمین ولایت
زانجا چو بلند بارگه گشت / شهباز ششم شکارگه گشت
زانجا چو نمود بیشه جهد / شد مهدی خاص هفتمین صد
زانجا چو شد آن طرف روانه / شد خازن هشتمین خزانه
زانجا بپرید بر نهم بام / وآزاد شد از شکنج نه دام
بازار جهت گذاشت بر جای / بنهاد به نطع بی جهت پای
سر زانسو کائنات برکرد / ملک ازل و ابد نظر کرد
بست از دو دوال بند نعلین / شه بند غرض بقاب قوسین
دید آنچه عبادتش نسنجد / در حوصلهٔ خرد نگنجد
دیدار خدای دید بی عیب / گفتار خدا شنید بی ریب
زان گفت و شنید بیکم و کاست / هم گفتن و هم شنیدنش راست

این داده نگاهدار با من | تا داده نثار کن بدامن | آن بخش که از تو ام دهد یاد | وان ده که براه تو توان داد
گر ترکنی از نمی دهانم | بکشای بشکر آن زبانم | شکر تو که بهر کام سور است | مفتاح خزینهای روز است
تا جان بودم امید دارم | کز شکر تو دل تهی ندارم | خواهم بستایش تو بودن | من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبان هم | در مدحت خویش بلکه جان هم | تا گوید ذکر تو به تمییز | تنها نه زبان که جان و تن نیز
به گر ندهی بهیچ سانم | آن جان که بخویش نده نانم | جانیم ده از خزینه پیش | کم زنده کند بتو نه از خویش
آن چشم دهم که پیش بیند | عفو تو و جرم خویش بیند | آن پرده کشا که بار یابم | در پرده صلاح کار یابم
توفیق دهم ولی بکاری | کز فضل تو باشدم شماری | دل شاد کن از امید خویشم | نومید برون مران ز پیشم
پیداست که نیست از همه هست | تقدیم بجز امید در دست | افلاس ببین واز سر جود | بکشای خزینهای مقصود
گیرم که نیم بلطف درخور | آخر نه که بنده ام برین در | گر رحمت تست بر نکو زیست | رحمت کن بندگان بد کیست
چون زان تو ئیم پاک و ناپاک | هم تو بکرم نگر درین خاک | آخر نه گلم سرشته تست | نیک و بدمن نوشته تست
چون من رقم از تو می پذیرم | گر نامه سیه بود بگیرم | جرم منگر که چاره سازی | طاعت مطلب که بی نیازی
گر عون تو رحمتی نه ریزد | از طاعت چون منی چه خیزد | از رحمت خویش کن درم باز | بی آنکه ز کرده پرسیم باز
فردا که ز بنده راز پرسی | ناکرده و کرده باز پرسی | چون میدانی بکار دستم | شرمنده مکن که باز جستم
در صدر نعیم ده نشستم | منشور نجات ده بدستم | عفو تو که مشعلیست پرنور | از ظلمت راه من بکن دور
روشن کن ازان نمط رهم را | کاری بسحر شبانگهم را | خاک تن من درین شب داج | از رحمت خود رسان بمعراج
زانگونه بخویش ده پناهم | کز گنج تو خواهم انچه خواهم | زینسان که امید وارم از تو | خواهش بجز این ندارم از تو
کاندم که دمم ز تن بر آید | بانام تو جان من بر آید | در حجلهٔ قدس بخش جایم | تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی | کاندر تو رسم وگر تو دانی | در رفعت حضرت مقدس | پیغمبر پاک رهبرم بس

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

شاه رسل و شفیع مرسل | هم چشم و چراغ آفرینش | شاهنشه تخت آسمانی | خورشید نشین و نور اول
هم نور ده چراغ بینش | طغرای صحیفهٔ جلالت | محجوبه کشای پردهٔ غیب | خوانندهٔ تختهٔ نهانی
سلطان ممالک رسالت | گنجور خزانهای لاریب

سرکوب مخالفان آبستر — تن پوش برهنگان محشر — گنجینهٔ کیمیای عالم — پیش از همه پیشوای عالم
در مکتب کاف و نون شب و روز — زو جمله رسل دو حرفی آموز — یاسین زدهانش درفشانده — طاهاش وان یکاد خوانده
نون والقلمش بحق تعالی — چتر زبرستون والا — برمیم شود بچرخ و نون هم — یعنی که ز بحر حسن اوئم
کلک از صفتش زبان بریده — نه بحر ز کلک او چکیده — نامش بسریر پادشاهی — توقیع سپیدی و سیاهی
جاروب نه نان بارگاهش — از پرّ فرشته رفته راهش — شمشیر سیاستش سرانداز — شمشیر زبانش گوهر انداز
شرعش بدو کون بار خورده — هر دو بدو تیغ ضبط کرده — لشکرکش آسمان غلامش — تعویذ کلاه کرده نامش
خورشید به نیلگون عماری — دربان درش به پرده داری — ذیل کنفش ز فتنهها دور — خاک قدمش بدیدهها نور
بسته کمر آسمان بکارش — انجم همه چاوشان بارش — برکنگرهٔ کشید فتراک — کانجا نرسد کمند ادراک
فرخنده شبی که آن جهانگیر — در طیران سیمرغ قاف قرآن سوی — از قطع زمین شد آسمانگیر
برخاست ز خوابگاه این دیر — سواد مازاغ با طاوس سدره بمنتهاء علیا — در مرقد چرخ شد سبکسیر
از سدره رسید مرغ والا — خواندش بنوید حق تعالی — آورده جنیبت فلک گام — فردوس نورد و فرقدآشام
داد از نمط جنیبه داری — شه را بجنیبه شهسواری — آن شاه سوار آسمان گرد — آهنگ بگشت آسمان کرد
اول ز سرای امهانی — شد محرم قبلهٔ یمانی — بس داد ز بر دمقوس — محراب بقبلهٔ مقدس
در قبله شده بعقده بنشست — تحریمه بقبلهٔ سما بست — برداشت ازین خراب منزل — در منزل ماه کرده منزل
زانجا بطریق تاجداری — بنشست بدومین عماری — زانجا بسر بلندی بخت — شد تخت نشین سومین تخت
زانجا که رسید بر چهارم — شد خواجهٔ آن خجسته طارم — زانجا چو ز بر کشیده رایت — شد والی پنجمین ولایت
زانجا چو بلند بارگه گشت — شهباز ششم شکارگه گشت — زانجا چو نمود بیشه جهد — شد مهدی خاص هفتمین صید
زانجا چو شد آنطرف روانه — شد خازن هشتمین خزانه — زانجا بپرید بر نهم بام — وآزاد شد از شکنج نه دام
بازار جهت گذاشت برجای — بنهاد به نطع بی جهت پای — سر زانسو کائنات برکرد — ملک ازل و ابد نظر کرد
بست از دو دوال نعل نعلین — شه بند غرض بقاب قوسین — دید انچه عبادتش نسنجد — در حوصلهٔ خرد نگنجد
دیدار خدای دید بی عیب — گفتار خدا شنید بی ریب — زان گفت و شنید بیکم و کاست — هم گفتن و هم شنیدنش راست

این داده نگاهدار با من | تا داده نثار کن بدامن | آن بخش که از تو ام دهد یاد | وان ده که براه تو توان داد
گر ترکنمی از نمی دهانم | بکشای بشکر آن زبانم | شکر تو که بهر کام سور است | مفتاح خزینهای روز است
تا جان بودم امید دارم | کز شکر تو دل تهی ندارم | خواهم بستایش تو بودن | من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبان هم | در مدحت خویش بلکه جان هم | تا گوید ذکر تو به تمییز | تنها نه زبان که جان و تن نیز
به گر ندهی بهیچ سانم | آن جان که بخویش نده نامم | جانیم ده از خزینه پیش | کم زنده کند بتو نه از خویش
آن چشم دهم که پیش بیند | عفو تو و جرم خویش بیند | آن پرده کشا که بار یابم | در پرده صلاح کار یابم
توفیق دهم ولی بکاری | کز فضل تو باشدم شماری | دل شاد کن از امید خویشم | نومید برون مران ز پیشم
پیداست که نیست از همه هست | تقدیم بجز امید در دست | افلاس ببین واز سر جود | بکشای خزینهای مقصود
گیرم که نیم بلطف درخور | آخر نه که بنده ام برین در | گر رحمت تست بر نکوزیست | رحمت کن بندگان بد کیست
چون زان تو ئیم پاک و ناپاک | هم تو بکرم نگر درین خاک | آخر نه گلم سرشته تست | نیک و بد من نوشته تست
چون من رقم از تو می پذیرم | گر نامه سیه بود بگیرم | جرم منگر که چاره سازی | طاعت مطلب که بی نیازی
گر عون تو رحمتی نه ریزد | از طاعت چون منی چه خیزد | از رحمت خویش کن درم باز | بی آنکه ز کرده پرسیم باز
فردا که ز بنده راز پرسی | ناکرده و کرده باز پرسی | چون میدانی بکار دستم | شرمنده مکن که باز جستم
در صدر نعیم ده نشستم | منشور نجات ده بدستم | عفو تو که مشعلیست پرنور | از ظلمت راه من بکن دور
روشن کن ازان نمط رهم را | کاری بسحر شبانگهم را | خاک تن من درین شب داج | از رحمت خود رسان بمعراج
زانگونه بخویش ده پناهم | کز گنج تو خواهم انچه خواهم | زینسان که امید وارم از تو | خواهش بجز این ندارم از تو
کاندم که دمم ز تن بر آید | بانام تو جان من بر آید | در حجلهٔ قدس بخش جایم | تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی | کاندر تو رسم وگر تو دانی | در رفعت حضرت مقدس | پیغمبر پاک رهبرم بس

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

شاه رسل و شفیع مرسل | شاهنشه تخت آسمانی | خورشید نشین و نور اول
هم نور ده چراغ نبیش | هم چشم و چراغ آفرینش | خوانندهٔ تحفهٔ نهانی
سلطان ممالک رسالت | طغرای صحیفهٔ جلالت | محجوبه کشای پردهٔ غیب | گنجور خزانهای لاریب

با حکم تو گاه کارسازی — منصوبهٔ عقل حیله بازی — زین عقل ترا شناخت نتوان — زین پیش جنیبه تاخت نتوان
زینسان که کمندهات کوتاه — بر گنگرهات کرا بود راه — پس در ره توبه تیز هوشی — بیهوده بود سخن فروشی
آن به که رهم سپر خرد را — اقرار کنیم عجز خود را — با تو نه سخن رفیع سازیم — نادانی خود شفیع سازیم
دانندهٔ توئی بهر چه راست — سازندهٔ توئی بهر چه سازست — از بود نی انچه بود دارد — از تو رقم وجود دارد
وانچه از عدمست نام او نیز — از حکمت تست مانده ناچیز — بود همه گشت از تو موجود — حکم تو روان ببود و نابود
چون حکم تو گردد آشکارا — کس را بسچر او چون چه یارا — باریکی حکمتت چه داند — کز کن مکن تو نکته راند
هر ذره که در هوا تپانیست — از صنع تو در وی آفتابیست — از امر تو شد کفایت اندوز — منشور شب و جریدهٔ روز
وز تربیت تو یافت ایام — پیرایهٔ صبح و زیور شام — از صنع تو گشت گوهر چهر — یاقوت و مه و زبرجد و مهر
کردی بازل تمام کاری — کز هیچ کست نبود یاری — عاجز نه از اساس هر ساز — تا یار طلب کنی و انباز
شرکت بزد بملک را هی — خاصه که بملک چون تو شاهی — قادر توئی آن دگر چه باشد — منعم توئی آن دگر که باشد
جز تو که نهد بجیب امید — در ویزهٔ مفلسان جاوید — کار یکه خرد صلاح آن جست — موقوف بکارسازی تست
قفل همه را کلید بر تو — پنهان همه را پدید بر تو — لطف تو انیس مستمندان — قهر تو هلاک زورمندان
گر لطف کنی وگر کنی قهر — در هر دو بود ز رحمت بهر — ای خاک بران سری کز اخلاص — بر خاک عبادتت نشد خاص

در مناجات باری تعالی

همواره در تو جای من باد — توفیق تو رهنمای من باد
ای عذر پذیر عذر خواهان — عفو تو شفیع پر گناهان — خسرو که کمینه بندهٔ تست — در هر چه فتد فگندهٔ تست
آنرا که تو افگنی بهر زیست — برداشتنش بیازو کیست — هم رحمت تو بود دگر بیوست — افگندهٔ خویش را دهد دست
دستی که فتاد نفس خود را — در مطرح سیل بی سر و پای — بردار ز خاک ره که پستم — از دست رها مکن که هستم
هر چند تن گناه پرورد — در حضرت قرب نیست در خورد — با اینهمه گر پذیری این خاک — نقصان چه رسد بعالم پاک
نزدیک خودم ده آنچنان نور — از یاد خودم کن آنچنان شاد — کز هستی خود نیاید م یاد
جائیم رسان کز او ج اخلاص — دیوم به فرشتگی شود خاص — در گلشن قدس کن نهالم — بگذار به گلخن و بالم
گنجی که تو کرده نثار عشق — هم خود بکرم نگاهدارش — در دار چه درین خزانه کم نیست — چون بدرقه عون تست غم نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

ای داده بدل خزینه راز — عقل از تو شده خزینه پرداز — ای دیده کشای و در بینان — سرمایه ده درون نشینان

ای توبه بهین صفت منزاوار — نام تو گره کشای هر کار — ای بنده نواز بندگی دوست — زان تو جهان ز مغز تا پوست

ای بیش ز دانش خردمند — فرمان تو نطق را زبان بند — ای سر تو بسته و هم را گوش — در معرفت تو عقل بیهوش

ای کرده ز گنج خانه راز — بر آدمیان در سخن باز — ای باز کن در معانی — بر ما به کلید آسمانی

ای حکمت تو با مر مطلق — عالم زده و حرف کرده مشتق — ای قدرت تو بچیره دستی — از نیست پدید کرده هستی

ای جلوه ده بهار خندان — بینا کن چشم هوشمندان — ای صانع جسم و خالق روح — مرهم نه سینهای مجروح

ای جان بجسد فگنده تو — هر کس که بجز تو بنده تو — ای چار بساط و هفت پرده — بر هفت عروس وقف کرده

ای نورده چراغ عالم — مردم کن آدمی و آدم — عالم ز تو شد بحکمت آباد — حکمت ز تو یافت آدمی زاد

هست از تو شده جهان فانی — در نیست کنیش هم توانی — در کار تو آسمان زبونی — در کاف تو کون کاف و نونی

کونین که از صفت برون است — بالا و فروش کاف و نون است — تقدیر تو چرخ بر زمین کرد — جز تو که تواند اینچنین کرد

دعوی گری سپهر پر پیچ — در محکمهٔ قضای تو هیچ — کرده قلم تو حرف رانی — در تختهٔ مرگ و زندگانی

حرز تو بسنت آلهی — بیرون ز سپیدی و سیاهی — اندیشه بهر بلندی و پست — بگذشت و بدامنت نرسید دست

گر دست منت رسد بدامن — پس فرق چه باشد از تو تا من — هر چه از تو گمان برم بچونی — آن من بوم و تو زان برونی

Laila Mujnoo Khosro

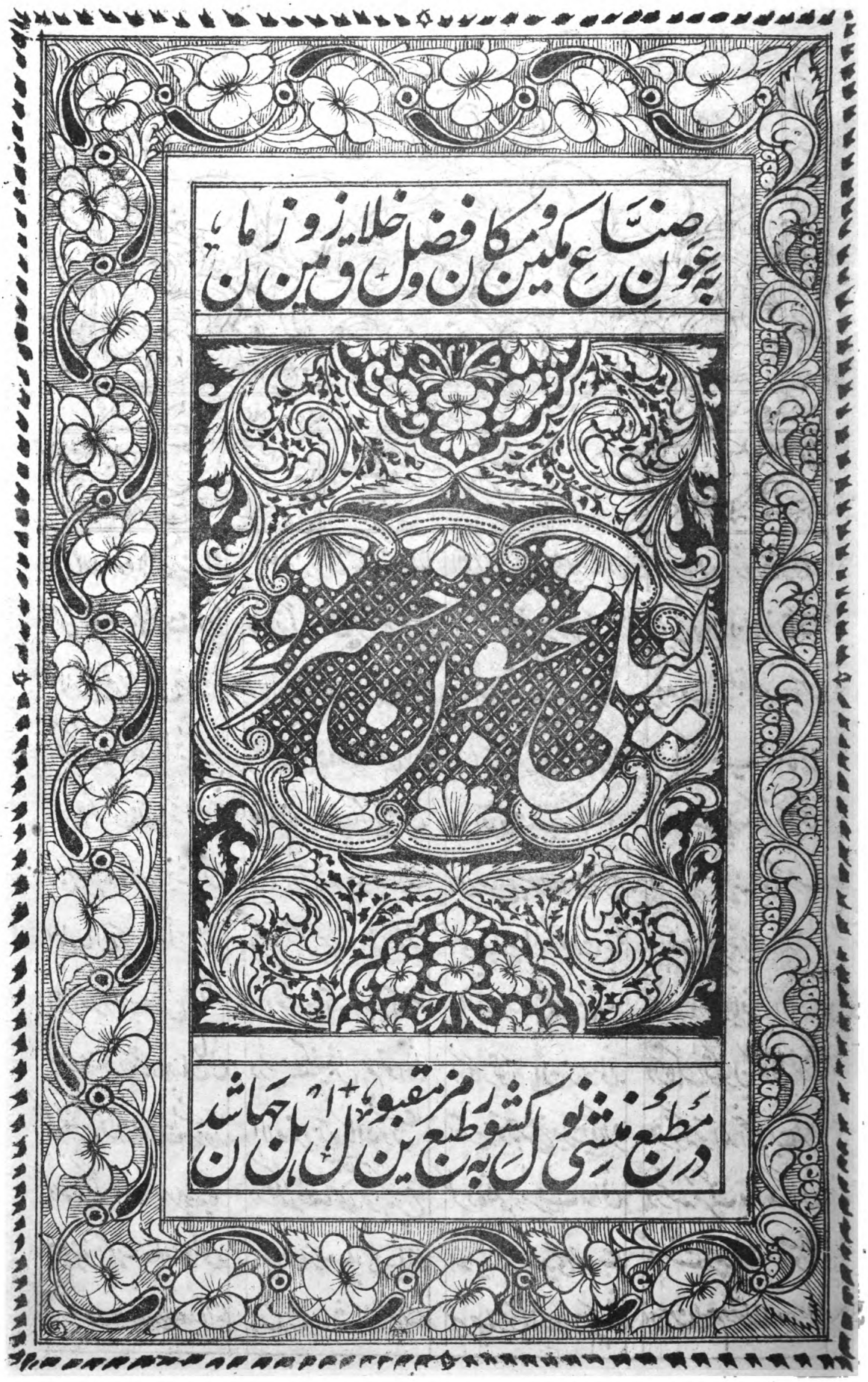

Laili Majnūn.